

فصلنامه تخصصی داستان‌های علمی تخیلی

فصلنامه‌ی تخصصی داستان‌های علمی تخیلی

سال دوم، شماره‌ی ۵، فروردین ۱۳۹۶

ستاره

اورست

باغ وحش

دیدار تاریخی

جان سخت

نسخه‌ی پشتیان

از درون خورشید

چپ به راست

شروع از یک خارش

مکافات بدون جنایت

ستارگان مرا فرامی‌خوانند

ماموریت مرگبار فینیاس اسنودگرس

کارخانه‌ی عروسکهای خیمه شب بازی

فصل نامه‌ی تخصصی داستان‌های علمی تخیلی
سال دوم - شماره‌ی پنجم - فروردین ۱۳۹۶

فصل علم



فصل نامه‌ی تخصصی داستان‌های علمی تخیلی

سال دوم، شماره‌ی ۵، فروردین ۱۳۹۶

ساره

اورست

باغ وحش

دینار تاریخی

جان سخت

نسخه‌ی پشتیبان

از درون خورشید

جیب به راست

شروع از یک خارش

مکافات بدون جنایت

ستارگان مرا فراموش نکنند

ماموریت مرکباز فیزیک استودکروس

کارخانه‌ی عروسکیهای خیمه شب بازی

سردبیر: محمد عزیزاده عطار
برگه‌آرایی و گرافیک: محمد عزیزاده عطار
مشاور و نمونه‌خوان: سعید سیمرغ

وب‌گاه: www.khordeandishe.blogspot.com

www.facebook.com/faslelmokhial

رایانشانی: m-alizaadeh@yahoo.com

سال دوم - شماره‌ی پنجم - فروردین ماه ۱۳۹۶
این شماره در یکصد (۱۰۰) برگ منتشر شده است.

* تمامی حقوق نشر مطالب این مجله‌ی الکترونیکی محفوظ بوده و متعلق به سردبیر، صاحبان اثر و مترجمان است. بنا بر قانون حمایت از حقوق مولفان، مصوب ۱۱ دی ماه ۱۳۴۸، نقل تمام یا بخشی از مطالبی که به قلم و یا ترجمه‌ی صاحبان اثر در این مجله درج و منتشر می‌شود، در نشریات کاغذی و نیز رسانه‌های دیجیتال ممنوع است. باز نشر مطالب به هیچ عنوان و در هیچ رسانه‌ای مجاز نیست و هرگونه بهره‌برداری مالی و مادی و نیز نادیده گرفتن حقوق مالکیت معنوی صاحبان اثر، بر اساس قوانین مولفین و مصنفین قابل پیگرد قانونی است.

* تمامی مطالب منتشر شده در مجله‌ی «فصل علم و خیال» به طور تخصصی در زمینه‌ی داستان‌های علمی تخیلی و مقاله‌هایی پیرامون این گونه‌ی ادبی و نیز مطالبی در حوزه‌ی دانش و فناوری خواهد بود و به هیچ عنوان مطلبی جز این موارد در مجله منتشر نخواهد شد. همچنین هیچ بخشی در حوزه‌های دیگر، از جمله سیاست، دین و مذهب و غیره، جایی در مطالب «فصل علم و خیال» نخواهد داشت.

* روی جلد هر شماره و نیز در چند جای گوناگون، تعداد صفحه‌های هر شماره گنجانده خواهد شد. چنان چه فرد یا افرادی، بدون اطلاع و آگاهی سردبیر، برگه‌هایی را به مجله‌ی رسمی و مورد تایید و با تعداد برگ مشخص شده بیافزایند، هیچ‌گونه مسعولیتی بر عهده‌ی سردبیر و نویسندگان و مترجمان نخواهد بود.

عکس روی جلد مربوط به داستان «از درون خورشید» است.

* با توجه به این که این مجله به صورت رایگان منتشر می‌شود، به اشتراک‌گذاری آن، چه به صورت الکترونیکی و یا نسخه‌ی چاپی کاملن آزاد است، به شرط آن که هیچ‌گونه دخل و تصرفی در محتوا و تعداد صفحات داده نشود. همچنین هرگونه بهره‌برداری مالی و مادی از این اثر الکترونیکی رایگان ممنوع است و در صورت انجام، قابل پیگرد قانونی است.

* سردبیر در استفاده از مطالب آزاد است و حق تغییر و ویرایش متن و نیز تغییر نام نوشته‌ها و ترجمه‌ها برای سردبیر محفوظ است.

* با توجه به این که این مجله به صورت رایگان منتشر شده و در اختیار عزیزان علاقه‌مند قرار داده می‌شود، صمیمانه خواهش می‌کنم در صورتی که مایل هستید، مبلغ پنج هزار تومان به حساب «موسسه خیریه‌ی محک» برای «حمایت از کودکان دچار سرطان» واریز بفرمایید.



موسسه خیریه حمایت از
کودکان مبتلا به سرطان
محک



اینجا امید دارم...



در این شماره می خوانید

۵

سخن سردبیر

۶

چپ به راست

ترجمه: آیزاک آسیموف، ترجمه: سعید سیمرغ

۹

از درون خورشید

ترجمه: آرتور سی. کلارک، ترجمه: محسن عزیزاده عطار

۱۸

جان سخت

ترجمه: آلفرد بستر، ترجمه: محمد عزیزاده عطار

۲۶

ماموریت مرگبار فینیاس اسنودگرس

ترجمه: فردریک پل، ترجمه: سعید سیمرغ

۳۱

ستارگان مرا می خوانند

ترجمه: آرتور سی. کلارک، ترجمه: محسن عزیزاده عطار

۳۵

اورست

ترجمه: آیزاک آسیموف، ترجمه: محمد عزیزاده عطار

۴۱

شروع از یک خارش

ترجمه: رابرت شکلی، ترجمه: سعید سیمرغ

در این شماره می‌خوانید

۴۶

باغ وحش

ترجمه: ادوارد دی. هاچ، ترجمه: سعید سیمرغ

۴۹

کارخانه‌ی عروسکهای خیمه شب بازی

ترجمه: ری بردبری، ترجمه: محمد عزیزاده عطار

۵۸

مکافات بدون جنایت

ترجمه: ری بردبری، ترجمه: محمد عزیزاده عطار

۶۷

مکافات بدون جنایت

داستان مصور، ترجمه و نگارش: محمد عزیزاده عطار

۷۵

ستاره

ترجمه: هربرت جرج ولز، ترجمه: پژمان حیاتی

۹۴

نسخه‌ی پشتیبان

ترجمه: محمد عزیزاده عطار

۹۶

دیدار تاریخی

ترجمه: سعید سیمرغ

سخن سردبیر

داستانی مشترکی دارند، که هر دو را در همین شماره می‌توانید بخوانید و نیز داستانی مصور بر اساس «مجازات بدون جنایت» که از هنرمندی ناشناس است. دو داستان هم از سعید و من در پایان منتشر شده است. و اما...

اگر زمین خشک است و بیابانی،
اگر آسمان تیره است و انباشته از سیاهی،
اگر دشت پر شده از خاک خاکستری،
چه باک که در دور دستها،
آب است و آبادی و آبادانی،
آسمانش سرخ است و نورانی.
ره دراز است و باید پیمودش،
هر چند با ناتوانی...

سعید عزیز پیشنهاد داد که در صفحه‌ی پایانی نوشته‌ی زیر را قرار دهیم، اما بهتر دیدم که واژگان بهاری در سرفصل قرار گیرند.

نمی‌توان از آمدن تابستان و زمستان
جلوگیری کرد،
نمی‌توان از فرارسیدن بهار و پاییز
جلوگیری کرد،

نمی‌شود چیستی اینها را دگرگون کرد،
اینها هدیه‌هایی هستند که هستی به ما
ارزانی داشته،

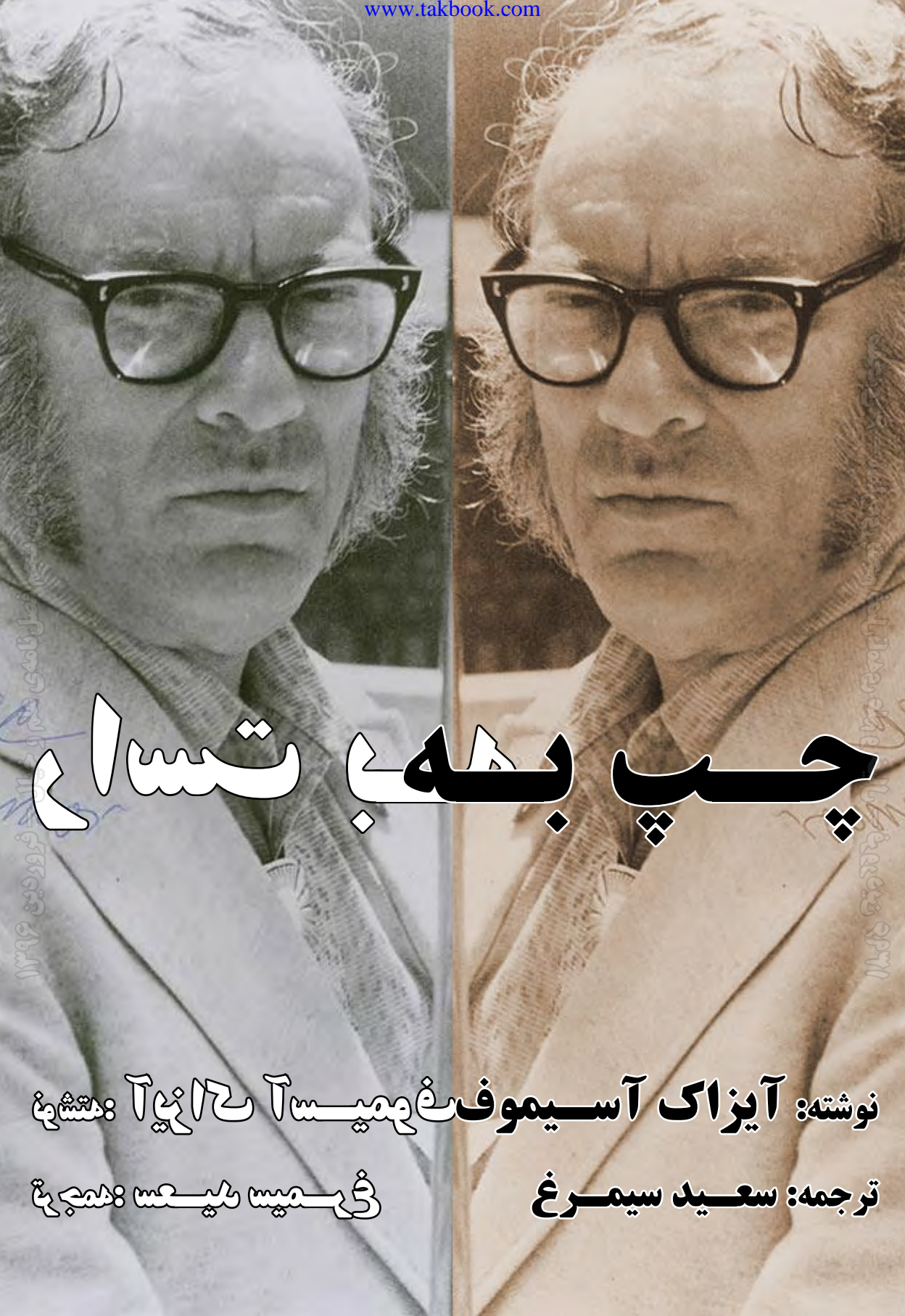
و نمی‌توان دست رد به سینه‌ی هستی زد،
ولی می‌توان انتخاب کرد که هنگام
فرارسیدن هر کدام از این فصل‌ها،
ما به هستی چه پیشکشی خواهیم داد.

گری زوکاو

↑ سردبیر علم و خیال

پنجمین شماره‌ی «فصل علم و خیال» را در بهار سال ۹۶ به علاقمندان تقدیم می‌کنیم. پیش از هر سخنی، باید از دوست بسیار عزیزم، جناب سعید خان سیمرغ تشکر کنم که با توجه به گرفتاری‌های فراوان زندگی و ترجمه‌ی چند جلد کتاب، مردانه پای حرف خود ایستاد و در هر چه بهتر کردن این مجله به من کمک کرد. در این شماره چهار داستان با ترجمه‌ی ایشان خواهید خواند و یک داستان زیبا و دل‌تنگ کننده به قلم سعید عزیز. (البته برای خوره‌های آسیموف مانند خودم). این شماره را با داستانی از ترجمه‌های سعید آغاز کردم و با داستانی از خودش به پایان رساندم. همچنین تشکر ویژه از آقای مهندس پژمان حیاتی گران‌مایه که داستانی بسیار زیبا از ولز را برای مجله ترجمه کردند. امیدوارم همکاری با «فصل علم و خیال» را همچنان ادامه دهند. و نیز تشکر ویژه از آقای مهندس محسن علیزاده عطار برای ترجمه‌ی دو داستان از آرتور سی. کلارک. نوشته‌های کلارک سنگین و کمابیش فلسفی است و این دو داستان با ترجمه‌ی ایشان، خواندنی است و اندیشه برانگیز.

در این شماره به مناسبت یک سالگی «فصل علم و خیال»، تصمیم گرفتیم چندین داستان کوتاه از بزرگان علمی‌تخیلی منتشر کنیم. در نتیجه از آیزاک آسیموف، آرتور سی. کلارک و ری بردبری دو داستان و از آلفرد بستر، فردریک پل، رابرت شکلی، ادوارد دی. هاچ و هربرت جرج ولز یک داستان منتشر شده است. دو داستان «کارخانه‌ی عروسکهای خیمه شب بازی» و «مجازات بدون جنایت» اثر ری بردبری، پس زمینه‌ی



چپ بہب تساء

نوشتہ: آیزاک آسیموف و ہمیساء اناہا: منشاہ

ترجمہ: سعید سیمرغ

ترجمہ: سعید سیمرغ

پیراشکی به اندازه‌ی کافی پرتوان نیست. اما محاسبات ریاضی من نشون میده که هر چی نمونه‌ی ماده سازمان یافته‌تر باشه، احتمال رخ دادن تغییر درونی چپ به راست بیشتره. اگه بتونم نشون بدم که چنین دگرگونی‌ای توی ماده‌ای که ساختارش به شدت سازمان یافته هست رخ داده، می‌تونم بودجه بگیرم که بتونم این دستگاه رو قوی‌تر کنم.

- "چیزی هست که برای آزمایش بهش فکر کرده باشی؟"

باب گفت: "معلومه. حساب کردم که ساختار بدن انسان به اندازه‌ی کافی سازمان یافته هست که دگرگونی توش رخ بده. به خاطر همین می‌خوام خودم از داخل سوراخ رد بشم."

با لحنی هشدار آمیز گفتم: "نمی‌تونی این کار رو بکنی باب، ممکنه خودتو به کشتن بدی."

- "از کس دیگه‌ای هم نمی‌تونم بخوام که دگرگونی رو بپذیره. این دستگاه منه."

- "ولی اگه موفق بشی، قلبت میره سمت راست، کبدت میره سمت چپ. از اون بدتر این که همه‌ی آمینو اسیدهای بدنت از نوع L تبدیل به نوع D میشن و قندهات هم از نوع D به نوع L تبدیل میشن. دیگه نمی‌تونی چیزی بخوری و هضم کنی."^۲

باب گفت: "مزخرف نگو. می‌تونم دوباره از داخل سوراخ رد بشم و دقیقن همون چیزی بشم که قبلش بودم."

رابرت ال. فوروارد،^۱ فیزیک‌دان گرد و قلمبه و دوست داشتنی آزمایشگاه پژوهشی هیوز در مالبیو که هر از گاهی داستان‌های علمی‌تخیلی هم می‌نوشت، در حال نشان دادن ساز و کار دستگاهش، به شیوه‌ی درخشان و شیوای همیشگی بود.

گفت: "همین طور که داری می‌بینی، ما این جا یه حلقه‌ی بزرگ و چرخان داریم، مثل یه پیراشکی گنده که ذرات رو با استفاده از میدان مغناطیسی مناسب، درهم فشرده می‌کنه. اگه درست گفته باشم، ذرات در این شرایط با نود و پنج درصد سرعت نور حرکت می‌کنن و باعث می‌شن اجسامی که از سوراخ وسط این پیراشکی رد میشن، در ویژگی جفتی‌شون تغییر به وجود بیاد."

گفتم: "ویژگی جفتی؟ منظورت اینه که جای چپ و راست با هم عوض میشه؟"

- "یه چیزی عوض میشه، ولی مطمئن نیستم چیه. به نظر خودم یه چیزی مثل این، ذرات رو به پاد ذرات تبدیل می‌کنه و برعکس. همین می‌تونه راهی باشه برای دستیابی به مقدار نامحدودی پادماده که میشه ازش برای تولید انرژی پیش‌ران فضاپیمایی که سفرهای بین ستاره‌ای رو ممکن می‌کنن استفاده کرد."

گفتم: "پس چرا آزمایشش نمی‌کنی؟ یه پرتوی پروتونی رو از داخل سوراخ رد کن." - "این کارو کردم. هیچ اتفاقی نمی‌افته."

۲- آمینو اسیدها راست‌سان یا دست راست و چپ‌سان یا دست چپ هستند.

۱- Forward: به معنای رو به جلو یا پیش رونده است.



دقیقه صبر کن. بذار جای زخم آپاندیسم رو نگاه کنم.

نگاه کرد و سپس با ناراحتی سرش را بالا آورد و گفت: "همون جاییه که باید باشه. هیچ اتفاقی نیفتاده. این تنها امیدم برای گرفتن بودجه بود."

امیدوارانه گفتم: "شاید یه تغییر دیگه‌ای رخ داده باشه."

باب که احساسات مشتاقانه‌اش از بین رفته و جای خود را به افسردگی داده بود گفت: "نه! هیچی تغییر نکرده، مطلقن هیچی. از این بابت همون قدر مطمئنم که اطمینان دارم اسمم رابرت ال. بک‌وارده!"

۱- Backward. به معنای رو به عقب یا پس رونده است.

علم و خیال

و بدون هیچ حرف دیگری، از نردبان کوچکی بالا رفت، خودش را در بالای سوراخ متعادل کرد، پرید و از میان آن گذشت. روی یک تشک لاستیکی فرود آمد و از زیر دستگاه بیرون خزید.

مشتاقانه پرسیدم: "چه حسی داری؟"

گفت: "این طور که معلومه، زندم."

- "این که آره، ولی... حسِ چیه؟"

باب که تا حدودی ناامید به نظر می‌رسید گفت: "کاملن عادی. دقیقن همون احساسی رو دارم که پیش از پرش داشتم." - "خوب، معلومه که باید این طور باشه. ولی قلبت کجاست؟"

باب دستش را روی سینه گذاشت و کمی گشت، سپس سرش را تکان داد و گفت: "تپش قلب مثل همیشه سمت چپه... یه

از درون خورشید

نوشته:

آرتور سی. کلارک

ترجمه:

محسن علیزاده عطار

۱۹۵۷

آرتور سی. کلارک، روشن فکر و جهان وطنی راستین است. شاید تنها کارگزار مسافرت‌هایش بداند که او کجاست. شاید در نیویورک در حال رایزنی با ناشر خود باشد، شاید در حال کاوش برای یافتن گنج‌های پنهان زیر آب در کرانه‌های سیلان^۱ باشد، شاید در حال کنکاش و رسیدگی بر ساخت فیلمی مستند در لندن باشد، شاید در حال بررسی چگونگی شکل‌گیری جزیره‌های بزرگِ مرجانی استرالیا و یا شاید در حال تماشای پرتاب موشکی به سوی ماه از مرکز کیپ کندی در فلوریدا باشد.^۲ او در انگلستان دیده به جهان گشود، اما هر خشکساری در سیاره‌ی زمین خانه‌ی اوست، و شاید همین که راه‌های بازرگانی و خدمات مسافرتی به ماه و بهرام گشایش یابد، او را در پهنه‌های دیدنی این سیاره‌ها پیدا کنیم.

به عنوان یکی از خدایگان سه‌گانه‌ی علمی‌تخیلی،^۳ حضور کلارک در هر گلچین ادبی این گونه‌ی ادبیات بایسته و شایسته است. وی بر پایه‌ی سنت اچ. جی. ولز^۴ بزرگ می‌نویسد و هنر ادبیات را با دانش درست و راستین درهم می‌آمیزد تا داستان‌هایی برانگیزاننده و شورآفرین و شگفتی‌زا بیافریند. در این داستان، کلارک پیرامون مجموعه داستان‌هایش در مورد زندگانی بیگانه و بیرون از زمین، پیشنهادی بجا و برازنده بیان می‌دارد:

نگاهی گذرا به ریختی از زندگی که چنان باورناپذیرانه، ناشناس مانده که آدم بینوای میرنده و فانی، به سختی می‌تواند سرشت و گوهر آن را دریابد.

- ۱- نام پیشین کشور سری لانکا. کشوری در اقیانوس هند و تشکیل شده از جزیره‌های کوچک و بزرگ بسیار و واقع در زمین‌لرزه‌خیزترین و همچنین توفان‌خیزترین نقطه‌ی سیاره‌ی زمین. آرتور سی. کلارک، سالهای بسیاری از عمر خود را در این کشور زیبا سپری کرد.
- ۲- مرکز فضایی کیپ کاناورال که پیشتر نامش کیپ کندی بود و واقع در استان فلوریدای امریکا که مرکز اصلی سازمان فضایی ناسا است.
- ۳- دو نویسنده‌ی دیگر آیزاک آسیموف و رابرت هاین لاین هستند.
- ۴- هربرت جرج ولز، روزنامه نگار، جامعه شناس، تاریخ نویس و نویسنده‌ی بسیار مشهور انگلیسی. نویسنده‌ی داستانهای علمی‌تخیلی مشهوری چون ماشین زمان (۱۸۹۵)، مرد نادیدنی (۱۸۹۷) و جنگ دنیاها (۱۸۹۸). داستان «ستاره» را از او در همین شماره و در صفحه‌ی ۷۵ بخوانید.

همیشه در آسمان آویزان است؛ با این حال دنیای کوچک ما در مداری کوچک و با سالی هشتاد و هشت روزه در آسمانش چرخ می‌زند و سرگردان است. این گفته چندان درست نیست که سیاره‌ی تیر همواره یک روی خود را رو به خورشید دارد، زیرا به آرامی پیرامون محورش می‌چرخد و می‌چنبد و کمربند باریکِ گرگ و میش سپیده‌دمان که در دنیای زمینی پدیده‌ای پیش پا افتاده است، در این دنیا، هم سپیده‌دم

در طول زندگی، تنها اگر روی زمین زندگی کرده باشید، پس هرگز خورشید را ندیده‌اید. البته، ما نمی‌توانیم به طور مستقیم به خورشید نگاه کنیم و تنها به کمک پالایه‌ها و فیلترهای چگال که پرتوهای خورشیدی را تا درخشندگی و تابش تحمل‌پذیر برای چشمانمان پایین می‌آورد، امکان نگاه کردن به آن را داریم. گویی خورشید بدون سپیده‌دم و یا شامگاه، بر بالای تپه‌های ناهموارِ باختری رصدخانه، برای

نگذاشته باشد. از پرتو ایکس گرفته تا بیشترین طول موج‌های رادیویی، کمند و دام خود را برپا کرده بودیم؛ تا در همان دم که خورشید چیز تازه‌ای برایمان می‌پروراند، آماده باشیم. در واقع، ما این چنین می‌پنداشتیم...

قلب برافروخته‌ی خورشید با دوره‌ی کُندِ یازده ساله می‌تپد، و اینک در نزدیکی نقطه‌ی اوج این چرخه بودیم. دو تا از بزرگترین نقطه‌های تاریکی که تاکنون نگاشته و بایگانی شده بود، و چنان بزرگ که می‌شد یکصد زمین را در هر کدام فرو برد، در گرداگرد خورشید به هر سوی رانده می‌شدند و چون دودکش‌هایی سیاه و بزرگ، ژرفناک در لایه‌های آشفته‌ی دیگر فرو می‌رفتند. سیاه بودند، البته تنها به خاطر تابناکی و درخشندگیِ سرتاسریِ پیرامونشان؛ با این حال، هسته‌ی سرد و تاریک آنها گرم‌تر و تابناک‌تر از یک قوس الکتریکی بود. لختی پیش، ناپدید شدن دومین لکه را در نزدیکی گِردِهی خورشید، دیدبانی کرده و در شگفت بودیم که آیا این لکه تا دو هفته‌ی دیگر باقی خواهد ماند، هنگامی که دوباره تا آن اندازه به استوای خورشید نزدیک شویم که بتوانیم آن را رصد کنیم.

آن‌گاه انفجاری رخ داد که در آغاز چندان شگفت‌انگیز و تماشایی نبود، اندکی از این بابت که در پایین دیدرس ما قرار داشت، درست در مرکز گِردِهی خورشید و با جنبش‌ها و فعالیت‌های پیرامونش درآمیخته بود. اگر نزدیک‌تر به لبه‌ی خورشید می‌بود، در زمینه‌ی تاریک فضا نیز برجسته‌تر می‌نمود، و دیگر به راستی می‌توانست شگفت‌آور و ترسناک باشد.

در خیال خود، انفجارِ هم‌زمان یک میلیون بمب هیدروژنی را بیندارید، آیا می‌توانید؟ هیچ کس دیگر هم نمی‌تواند. اما آن چه که ما می‌دیدیم، کمابیش چنین چیزی بود که

است هم شامگاه^۱.
ما در پایین‌ترین کرانه‌ی ناحیه‌ی تاریک و روشن یا همان گرگ و میش منزل کرده بودیم^۲ زیرا می‌توانستیم هم‌زمان از خنکای گرگ و میش استفاده کرده و نیز خورشید را که در آن سوی تپه‌ها همچنان آویزان بود، پیوسته زیر دیدبانی و پایش داشته باشیم و این کاری بود تمام وقت برای پنجاه ستاره‌شناس و دانشمند؛ پس از گذشت کمابیش یکصد سال از آغاز این کار، شاید درباره‌ی ستاره‌ی کوچکی که برای زمین زندگانی را به ارمغان آورده بود، تنها اندکی می‌دانستیم.

هیچ باریکه‌ای از پرتوهای خورشیدی نمانده بود که کسی در رصدخانه، تمام زندگیش را برای بررسی آن صرف نکرده و همچون شاهینی تیزبین، برای پاییدن و پایش آن وقت

۱- چون زمین در هر ۲۴ ساعت یک بار به دور خود می‌چرخد، پس هر منطقه از زمین به نوبت پشت به خورشید قرار گرفته و دوباره با چرخش زمین، رو به آن قرار می‌گیرد. هر روز که سیاره‌ی ما در حال گذار از شب به سپیده‌ی صبحگاهی و روز است، نوار باریکی از بالا به پایین، یعنی از قطب شمال تا قطب جنوب، نوری کم و اندک داشته و به اصطلاح هوا گرگ و میش است. این پدیده در سیاره‌ی تیر مانند زمین نیست، از آن رو که چرخش آن به دور محور خود با زمین متفاوت است و گرگ و میش زمینی در آن جا، جور دیگری نمود دارد. جالب است که کلارک در داستان خود، دچار اشتباه آیزاک آسیموف نشده که می‌پنداشته سیاره‌ی تیر، حرکت وضعی ندارد و در دو داستان این اشتباه را تکرار کرده است. یکی در داستان «خورشید هیولاوش تیر» و دیگری در داستان «سرگردان» از کتاب «من، روبات».

۲- در سیاره‌ی زمین به پایین‌ترین و یا بالاترین منطقه‌ای که در اثر گردش وضعی، گرگ و میش قابل دیدن است گفته می‌شود. پس از آن وارد منطقه‌ی قطبی می‌شویم.

بتواند اطلاعات آورده شده را بر روی صفحه نمایش دیده‌بانی نشان دهد. حتا با سرعت کمی بیشتر از یک و نیم میلیون کیلومتر در ساعت، کمابیش دو روزی به درازا می‌انجامید تا پس از آن گریز بزرگ و برجسته، به مدار تیر دست یابد و پیچ و تاب خوران ما را پشت سر گذاشته و شتابان به سوی سیاره‌های بیرونی^۱ بتازد. نه زهره و نه زمین، هیچ کدام گذارش را ثبت نمی‌کردند، چون در نزدیکی‌های راه پروازش نبودند.

زمان به آرامی درگذر بود؛ خورشید پس از آن آشوب گزاف که میلیون‌ها تن از ماده‌ی بنیادینش را به فضا پرتاب کرد، آرام گرفته بود، موادی که دیگر برگشت‌پذیر نبود. پیامد آن فوران، اینک ابری است پیچنده و چرخان، که یکصد بار از زمین بزرگتر بوده و به زودی چنان نزدیک می‌شد که رادار بُرد کوتاه نیز، می‌توانست ساختارش را بهتر آشکار کند.

با این که سالیانی دراز در این کار بوده‌ام، هنوز تماشای آن رشته‌های رنگارنگ نگارگون بر صفحه‌ی نمایش که همگام با باریکه‌ی پرتوهای فرستنده‌ی رادیویی درهم تنیده می‌شود، مرا به لرزه انداخته و برمی‌انگیزاند. گاهی خود را چون نابینایی می‌پندارم که با عصایش، فضای پیرامون را که شاید یک صد و پنجاه میلیون کیلومتر پهنا دارد، کاوش می‌کند. با چیزهایی که من بررسی می‌کنم، آدمی به راستی هم نابیناست؛ توده‌های سترگ ابرهای گازی و یونیزه شده که به فضای بیرون از خورشید در حرکت است، به تمامی برای چشمان و حتا برای افزارگان بسیار حساس عکاسی نیز

۱- ستاره‌شناسان سیاره‌ی زهره، تیر، زمین و بهرام را سیاره‌های درونی و سیاره‌های مشتری، زحل، نپتون و پلوتو (که اکنون در رده‌ی سیاره‌ها به شمار نمی‌آید) را سیاره‌های بیرونی می‌گویند.

یک راست از استوای چرخنده‌ی خورشید با سرعت صدها کیلومتر در ثانیه به سوی ما بالا می‌آمد. نخست فوارانی باریک شکل گرفت، اما به تندی در نبرد با نیروی ربایش و گرانش گران خورشید، به درون و پیرامون آن فرسود و فرو ریخت. هسته مرکزی بدون دگرگونی باقی ماند، و چندان به درازا نکشید که آشکار شد به تمامی از خورشید رها شده و به سوی فضا و همچنین به سوی ما، به عنوان نخستین هدفش رهسپار است.

پیش از آن، شش باری شاهد چنین رویدادی بودیم که همواره شورانگیز و برانگیزاننده بود. چون می‌توانستیم اندکی از ماده‌ی بنیادین خورشید را از میان آن ابرهای شگرف گازی و مغناطیسی گذرنده به دست آوریم. خطری وجود نداشت؛ زیرا با آهنگ کند نزدیک شدنش، چنان رقیق می‌شد که به نظر نمی‌رسید آسیبی متوجه ما باشد؛ و به راستی که شاید دستگاه‌ها و افزارگان دقیق و حساس آشکار ساز ما را هم بر نمی‌انگیزاند.

یکی از آن افزارگان، رادار رصدخانه بود که پیوسته برای نقشه‌برداری از لایه‌های نادیدنی یونیزه‌ای که خورشید را میلیون‌ها کیلومتر پوشانیده بود، استفاده می‌شد. آن جا بخش کاری من بود؛ همین که اندک امید برداشت از آن ابر پیش‌رونده که از پس‌زمینه‌ی خورشیدی پیشروی می‌کرد پیدا شد، رادیوی بازتابی گول‌پیکر خود را به سویش نشانه رفتم.

بر صفحه‌ی دیده‌بانی دوربرد، آشکار و روشن می‌نمود، جزیره‌ای فروزنده و پهناور که هنوز با سرعت صدها کیلومتر بر ثانیه، از درون به فضای بیرون از خورشید ره می‌پیمود. در آن فاصله، هنوز دیدن جزئیات و ریزگان بیشتر و بهتر ممکن نبود، سفر رفت و برگشت امواج، دقیقه‌ها به درازا می‌انجامید تا رادار بازتابی من

نادیدنی است. آنها سایه‌هایی تارگون هستند که جایگاه امن و آرام منظومه‌ی خورشیدی را در حضور کوتاه مدتشان دستخوش آشوب می‌کنند؛ و اگر در رادار موجی بازتاب نمی‌یافتند یا مغناطیس سنج‌ها مان را دچار آشفتگی نمی‌کردند، هرگز از بودنشان آگاه نمی‌شدیم. تصویری که بر صفحه‌ی نمایش آشکار شد، به یک سحابی ماریچی می‌مانست، از آن رو که ابرها به آرامی بر بازوان کشیده‌ی گازی ناهمواری به پهنای شانزده هزار کیلومتر می‌چرخیدند؛ یا به گردبادی زمینی می‌مانست که از بالا و از فراز اتمسفر یا هواسپهر به آن نگاه کنیم، در حالی که در هواسپهر زمین می‌چرخد و می‌توفد. ساختار درونی آن بسیار بسیار پیچیده بود و دم به دم با تاثیر و درایش نیروهایی که هیچ‌گاه دریافت درستی از آنها نداشتیم، دگرگون می‌شد. رودهایی از آتش در گذرگاه‌هایی شگفت‌انگیز زیر تاثیر آن چه که تنها می‌توانست میدان‌های مغناطیسی باشد، روان بود؛ اما چرا ناگهان از هیچ پدیدار و ناگهانی ناپدید می‌شد، انگار ماده آفریده شده و آن گاه نابود می‌شود؟ و آن کلوخ‌های بزرگ‌تر از ماه که چون تخته سنگ‌های روان میان سیلاب سوسو می‌زنند، چه بودند؟

اکنون در فاصله‌ی کمتر از یک و نیم میلیون کیلومتری بود؛ و در کمتر از یک ساعت به ما خواهد رسید. دوربین‌های خودکار، هر چرخش کامل پایش راداری را نگاشته و بایگانی می‌کرد. داده‌ها و کارمایه‌هایی را می‌نگاشت و می‌اندوخت که ما را برای سالها سرگرم گفتمان و رایزنی می‌کرد. آشفتگی مغناطیسی هم در راستای آن ابر به ما رسیده بود؛ به راستی دستگاهی در رصدخانه نبود که جوری به این یورش ناگهانی و سایه‌وار واکنش نشان ندهد. پوششگر بُرد کوتاه را روشن کردم و اندازه‌ی

ابر به چنان ریخت هیولایوشی گسترده شد که تنها بخش میانی آن بر نمایشگر دیده می‌شد. هم‌زمان، دگرگونی بسامد را برای جداسازی ترازهای گوناگون در میان گستره‌ی تابش آغاز کردم. هر چه درازای موج کوتاه‌تر باشد، می‌توان بیشتر به لایه‌های گاز یونیزه نفوذ و درون‌روی کرد؛ و امیدوار بودم با این شگردها، یک جور تصویر پرتو ایکس از درون ابر به دست آورم.

همچنان که با دنبال کردن آن بازوها، از میان لایه‌های برش خورده و نازک بیرونی به سوی هسته‌ی چگال‌تر نزدیک می‌شدم، به نظر می‌رسید ریخت آن در برابر دیدگانم دگرگون می‌شود. البته «چگال» واژه‌ای سراسر نسبی است. با استاندارد و سنجه‌ی زمینی، حتا بخش به شدت چگال، هنوز یک فضای سراسر تهی بود. کمابیش به کران پایانی باند بسامد پوششگر رسیده بودم و دیگر کوتاه کردن بسامد ممکن نبود، و آن هنگام بود که توجهم به پژواکی کوچک و ناآشنا و نه چندان دور از مرکز نمایشگر جلب شد.

بیضوی بود و با لبه‌هایی بسیار تیزتر از دَرهم پپچیدگی‌های گاز سرگردان در جریان‌های ابر آتشین که تا آن هنگام دیده بودیم. حتا در آن نخستین نگاه گذرا، می‌دانستم که چیزی است بسیار ناشناس و بیگانه و بیرون از همه‌ی پدیده‌های هنجار خورشیدی. آن را چندین بار با رادار پرتوافکن بررسی و پویش کردم، سپس دستیارم را که در آن نزدیکی و پشت دستگاه تابش‌نگار رادیویی بود صدا زدم، دستگاهی که با آن، شتاب گازهای پپچشی و چرخنده و در حال نزدیک شدن را آنالیز و فرگشایی کرده و می‌کاویدیم.

پرسیدم: "نگاه کن دان، تا حالا چیزی شبیه اینو دیده بودی؟"

پوششگر بُرد کوتاه را روشن کردم و اندازه‌ی

پی دستگاهِ پویش‌گر، ساختاری یکسان پدیدار نمی‌شد.

تا آن هنگام، نیمی از کارکنان رصدخانه در اتاق رادار به ما پیوسته بودند، با این حال در حالی که آن چیستان پیش می‌آمد و با شتاب در سرتاسر نمایشگر رشد می‌کرد، همگی به تمامی خاموش بودند. درست به سویمان می‌آمد؛ چند دقیقه‌ی دیگر با سیاره‌ی تیر برخورد می‌کرد، جایی در مرکز و نیمه‌ی روشن آن، و هر چه که بود، این برخورد می‌توانست پایان کارش باشد. از هنگامی که نخستین نما با جزئیات بیشتر را به دست آوردیم تا هنگامی که نمایشگر دوباره سیاه و تهی شد، نباید بیشتر از پنج دقیقه شده باشد؛ پنج دقیقه‌ای که در تمامی زندگی، برابر چشم خواهیم داشت و آزارمان خواهد داد.

به چیزی که انگار به یک بیضوی مات می‌مانست نگاه می‌کردیم، درونش شبکه‌ای درهم تنیده از خط‌هایی کمابیش نادیدنی بود. و در جایی که خط‌ها به همدیگر می‌رسیدند، گره‌های کوچکِ تپنده‌ای از نور دیده می‌شد؛ هرگز به تمامی از وجودشان مطمئن نشدیم چون نزدیک به یک دقیقه‌ای به درازا انجامید تا رادار، تصویری کامل را روی نمایشگر نشان دهد و میان هر روبش رادار و نمایش تصویری تازه، هدف چندین هزار کیلومتر جابجا شده بود. به هر حال، بی‌گمان شبکه‌ای وجود داشت؛ دوربین‌ها، هیچ‌چون و چرایی پیرامون بودنش باقی نمی‌گذاشتند.

نگاه به تصویر آن چیز جامدی که چند لحظه پیشتر، از صفحه‌ی رادار برداشته بودم، تاثیر بسیار نیرومندی داشت و آن گاه شتابان، آن را در کانون یکی از تلسکوپ‌ها متمرکز کردم. البته چیزی برای دیدن وجود نداشت. از هر چیز هیولای‌وشی که در پس‌زمینه‌ی گرده‌ی روشن و آبله روی خورشید باشد، اثری نبود. این همان

او پس از یک بررسی موشکافانه پاسخ داد: "نه، چی اونو کنار هم نگه داشته؟ دو دقیقه‌ای میشه که شکلش تغییر نکرده؟"

:- "این همون چیزیه که گیج‌م کرده. هر چیزی که هست، تا حالا باید با تمام آشفتگی‌هایی که دور و برش وجود داره، له و لورده شده باشه. اما به نظر میاد که مته قبل پایداره"

:- "فکر می‌کنی چقدر بزرگ باشه؟"

دستگاه سنجش شبکه‌ای را روشن کرده و سر انگشتی حساب کردم: "در حدود هشتصد کیلومتر درازا و نصف این اندازه هم پهنا داره." :- "این بزرگترین عکسیه که تونستی بگیری؟"

:- "متأسفانه. مجبوریم تا پیش از این که نزدیک‌تر بیاد صبر کنیم تا بتونیم چیزی که باعث چنین رفتاری شده رو ببینیم."

دان با نگرانی لبخندی زد. گفت: "مسخره‌س، اما به چیزی رو می‌دونی؟ احساس می‌کنم انگار با یک میکروسکوپ دارم یه آمیب رو نگاه می‌کنم."

پاسخی ندادم؛ چون با هر پاسخ، تنها می‌توانستم احساسی ذهنی و سرگیجه‌آور را شرح دهم، درست مانند اندیشه‌هایی که پیشتر اندیشیده بودم.

دیگر، باقی ایر را فراموش کرده بودیم، اما خوشبختانه دوربین‌های خودکار کارشان را ادامه داده بودند، و چیز مهمی را از دست ندادیم. پس از آن چشمان‌مان را تنها بر آن گاز تیز گوشه‌ی عدسی شکل دوختیم که دم به دم، شتابان‌تر به سوی ما می‌آمد. هنگامی که فاصله‌ی آن تا ما به اندازه‌ی فاصله‌ی ماه تا زمین رسید، نخستین نشانه‌ها از ساختار درونی آن نمایان شد، ساختاری لکه‌دار و بیگانه و چنان دگرگون شونده که هرگز با دو پویش پی در

این نکته نیاندیشیده بودم؛ هم‌چنان که به این آفریده‌ی خورشید نگاه می‌کردم که واپسین لحظه‌های زندگی خود را می‌گذرانند، تنها یک شگفتی بیکران و خردکننده را دریافته بودم. آیا هوشمند بود؟ آیا می‌توانست فرارسیدن نابودی غریبانه‌اش را دریابد؟ هزاران پرسش این‌چنینی هست که شاید هرگز پاسخی برایشان نباشد. دیدن چگونگی زایش آفریده‌ای در میان اخگران خورشید سخت است، که شاید خودش هیچ چیز از جهان بیرون نداند، و شاید حتا توانایی دریافتن هستی چیزی بسیار بسیار سردتر از خودش و جامدگونه و غیرگازی را نداشته باشد. جزیره‌ای جاندار و زنده که از فضا بر سرمان فرو می‌ریخت، شاید که هوشمند باشد، اما نمی‌توانست دریابد که شتابان به دنیایی دیگر نزدیک می‌شود.

اکنون آسمان ما را پر کرده بود و شاید در آن آخرین ثانیه‌ها، دریافته بود که چیزی ناشناس و بیگانه در برابرش است. ممکن بود میدان مغناطیسی دورافتاده‌ی تیر را دریافته باشد یا کشش گرانشی دنیای زمینی کوچک ما را احساس کرده باشد؛ از آن رو که خطوط فروزنده‌ای که باید سامانه‌ی عصبی‌ش بوده باشد، ریخت تازه‌ای به خود گرفته و انبوه‌تر شد، ریختی که برای دریافت معنای آن بسیار تلاش کردم. شاید به درون مغز جانوری ناهوشمند در آخرین لرزش‌های ترس و تکانه‌های هراسش نگاه می‌کردم، یا شاید وجودی خداگون را می‌نگریستم که آرامشش مایه‌ی کامیابی جهان بود.

سپس صفحه‌ی نمایشگر رادار، در پی یک پویش پرتوی، سراسر تهی و پاک شد. آن آفریده به زیر خط افق و دید ما رفته و به دلیل خمیدگی سیاره، دیگر از دیدمان پنهان شده بود. به روز سوزان سیاره‌ی تیر رفت، آن جا که

وضعیتی بود که بینایی، سراسر ناکارآمد شده و تنها دریافت الکتریکی رادار سودمند بود. آن چیز که از درون خورشید به سوی ما می‌شتافت، به شفافی هوا بود و بسیار رقیق و آبگون.

هم‌چنان که آن لحظه‌های واپسین، رفته رفته رنگ می‌باخت، کاملن مطمئن بودم که همه‌ی ما به یک نتیجه‌ی یکسان رسیدیم و در انتظار بودیم تا یکی آن را زودتر به زبان آورد. آن چه که دیده بودیم ناشدنی بود، امکان‌پذیر نبود، با این حال که گواه آن، همان جا و برابر چشمان ما بود.

ما به ریختی از زندگی نگاه می‌کردیم، در جایی که امکان وجود هیچ گونه‌ای از زندگانی وجود نداشت...

انفجار و فوران پس از آن، آن چیز را از ژرفای درونی هواسپهر آتشین و پُراخگر خورشید، به بیرون از محیط زیست هنجارش، پرتاب کرده بود؛ و بسیار شگفت‌انگیزتر آن که این سفر را در فضا، زنده سپری کرده بود. پیش از این باید می‌مرد، چون نیروهایی که پیکره‌ی سترگ و ناپیدایش را در آن میدان گازی - الکتریکی مهار می‌کردند، اینک تنها ماده‌ی آن را در اختیار داشتند.

اکنون که بیش از یکصد بار آن فیلم‌ها را به تندی دیده‌ام، آن انگاره دیگر برایم بیگانه و شگرف نیست. آن اندیشه که زندگی چیست؟ آیا جز انرژی‌ای سازمان یافته و آرایش داده شده است؟ آیا مهم است که آن انرژی چه «ریخت» و گونه‌ای داشته باشد؟ خواه به ریخت شیمیایی باشد، ریختی که روی زمین می‌شناسیم و یا سراسر الکتریکی، جوری که به نظر می‌رسد این جا وجود داشته باشد؟ تنها آن «ریخت» و «ویژگی‌های» مهم است؛ ماده به خودی خود، بی‌اهمیت و بی‌ارزش است. اما تا آن هنگام به

دوزخی برپاست و اندک مردانی پروا و یارای رفتن به آن مکان را دارند و تنها اندکی از آن رفتگان، زنده بازگشته بودند، با داستانهایی پیرامون دریاهایی از سنگ و فلز گداخته و توده‌های گدازه‌ی روان که آهسته در جریان بود. برخورد به آن گدازه‌ها، نمی‌توانست برای آن موجود از نهاد آتشین، چندان اهمیتی داشته باشد؛ آن چه توان تاب آوردن آن را نداشت، نخستین برخوردش با ماده‌ی جامدی بود که جور باورنکردنی‌ای، سرد هم بود.

آری، سرد. بر روی گرمترین مکان در منظومه‌ی خورشیدی پس از خورشید پایین آمده بود، جایی که دما هرگز از چند صد درجه سانتی‌گراد پایین‌تر نمی‌آید و گاهی از هزار درجه هم فراتر می‌رود. و این برایش بسیار سرد بود، بسیار سردتر از سرمای زمستان جنوبگان از دید مردی برهنه.

در آن آتش یخ بسته، مرگش را ندیدیم؛ اکنون فراتر از دیدرس دستگاه‌هایمان بود، و هیچ کدام از آنها پایش را ثبت نکردند. هنوز تک تک ما آگاهییم چه هنگام آمده و چگونه آمده است و از این رو چندان دوستار آنانی نبودیم که تنها فیلم‌ها و نوارها را دیده بودند و به ما می‌گفتند که شاهد پدیده‌ای سراسر طبیعی و هنجار بوده‌ایم و نه آن چه خود باور داشتیم.

چگونه کسی توانایی توضیح احساس ما را دارد، در آن واپسین لحظه‌ها، هنگامی که نیمی از دنیای کوچک ما در دام آن پیچک گداخته، از آن مغز بزرگ اما ناماده، گرفتار شده بود؟ تنها می‌توانم بگویم که خروشی خاموش از اندوه و دل‌تنگی بود، دردی ناگهانی از مرگ که بی‌گذر از دروازه‌های حواس پنجگانه به ذهنمان تراوش می‌کرد. از آن پس هیچ یک از ما تردید نکرد، یا پس از آن کسی تردید نکرده بود که شاهد گذار تنوره‌کشان یک دیو

بوده است.

شاید که هر دوی ما، نخستین و آخرین مردمانی بوده باشیم که سرنگونی و خزانی چنان نیرومند را دیده‌اند. هر آن چه که شاید «آنها» بوده باشند، در دنیای پندارناپذیرشان در میان خورشید، دیگر شاید که هرگز با یکدیگر روبرو نشویم. درک این که چگونه می‌توانیم با آنان ارتباط برقرار کنیم دشوار است، حتا اگر هوشمندی آنها با ما یکسان باشد.

و آیا هست؟ شاید برایمان بهتر باشد که پاسخ را هرگز ندانیم. شاید آنها از هنگامی که کیهان زاییده شده است، درون خورشید زندگی کرده‌اند و تا رسیدن به بلندای خرد و دانایی‌ای که ما هرگز هم‌سنگش نخواهیم شد، پیشرفت کرده باشند. شاید آینده از آن آنان باشد نه از آن ما، شاید پیش از این، توانسته باشند از میان سالهای نوری میان خود و عموزادگان‌شان در ستارگان دیگر، با ایشان گفتگو کنند.

شاید که روزی هستی ما را دریابند، با هر حواس ناشناخته‌ای که دارا هستند، در حالی که ما پیرامون هستی‌بخش نیرومند و دیرینه‌ی خویش می‌چرخیم، به دانش خود افتخار می‌کنیم و می‌پنداریم اربابان آفرینش هستیم. شاید ما را به تمامی دریابند، برای آنها، ما نباید بیش از کرم‌هایی باشیم در حال خزیدن بر پوسته‌ی دنیای بسیار سردی که ما را از زندگانی تباه اندام‌وارمان نگاهداری می‌کند.

و آن گاه، اگر توانایی یابند، آن چه که لازم و بایسته بدانند، انجام خواهند داد. خورشید نیرو و توانش را خواهد پراکند و بر رخسار فرزندان‌ش تازیانه‌ی آتشین خواهد نواخت؛ و پس از آن سیاره‌ها، باری دیگر به راه ایشان خواهند رفت، هم چنان که در آغاز بودند،

پاک و تابناک... و سترون.

علم و خیال ↑

Arthur C. Clarke

(1917 - 2008)

صفحه ۱۷ - شماره ۱ پنجم فصل نامه علمی و خیالی - فروردین ۱۳۹۶





صفحه ۱۸ - شماره ۵ پنجم فصل نامه ی علم و خیال - فروردین ۱۳۹۶

جان سخت

آفرد بستر

نوشته:

محمد علیزاده عطار

ترجمه:

آنها نزدیک می‌شد.
پیرمرد عصایش را به سوی خیابان تکان داد و گفت: "نگاشون کن. همه‌ی اینا تام هستن. همه‌ی اونا هم دیزی هستن."
تام با لبخند پاسخ داد: "نه پیرمرد. ما هم از اسمای دیگه استفاده می‌کنیم."

پیرمرد در حالی که دندان بر هم می‌سایید گفت: "تا حالا صد تا تام مئه تو کنار من نشسته."

-: "ما گاهی از یه اسم استفاده می‌کنیم پیرمرد، اما تلفظش با هم فرق داره. من تام یا تام یا تام نیستم. اسم من تام هست. شنیدی چه جوری گفتم."

پیرمرد پرسید: "این صداها واسه چیه؟"
تام پاسخ داد: "نماینده‌ی سیاسی کهکشان از صورت فلکی شباهنگ و از ستاره‌ای در منظومه‌ی شکارچی اومده. داره از شهر بازدید می‌کنه. این اولین باره که یه بازدیدکننده از یه جهان دیگه اومده به زمین. خیلی هیجان انگیزه."

پیرمرد گفت: "سفیرم بود سُفرای قدیم. آدمای حسابی از پاریس و رم و برلین و لندن و پاریس... با دبدبه و کبکبه و مراسم و تشریفات باشکوه می‌اومدن. جنگ راه می‌نداختن. بعد صلح می‌کردن. لباس رسمی نظامی و تفنگ و آداب و اصولی داشتن واسه خودشون. دوره‌ی آدمای دلاور و جنگاور بود اون دوران. زمنه‌ی هیجان انگیزی بود! یادش به خیر."

-: "خب امروز هم هیجان و دلاوری و جنگاوری وجود داره پیرمرد."

پیرمرد، سست و کم جان، عصایش را بر زمین کوبید و با خشم غرید: "تو یکی نداری. امروز دیگه کسی شور و شهوت

پیرمرد گفت: "اون قدیما، ایالت متحده و روسیه و انگلستان و روسیه و اسپانیا و انگلستان و ایالات متحده وجود داشت. کشورها، دولت‌هایی خوب، ملتها و مردم جهان وجود داشتند."

-: "امروز هم مردم جهان وجود دارن، پیرمرد."

پیرمرد ناگهان پرسید: "تو کی هستی؟"
-: "من تام هستم."

-: "تام؟"
-: "نه پیرمرد، تام."

-: "منم که گفتم تام."
-: "نه پیرمرد. تو اسم منو درست تلفظ

نکردی. جوری که گفتم، انگار اسم یه تام دیگه بود."

پیرمرد به تندی گفت: "شماها همتون تام هستین. همه تام هستن. همه سر به راه و مطیع هستن."

ایوان بزرگی در بیرونی اتاق بیمارستان وجود داشت. هر دو در ایوان بودند. پیرمرد نشست، زیر تابش نور آفتاب هم می‌لرزید و از آن مرد جوان دوست داشتنی هم بیزار بود. در خیابانی که در برابرشان قرار داشت، صفی طولانی از مردان بلند بالا و زنان فریبنده و دلربا و آبستن و در انتظار تولد فرزند تشکیل شده بود. در مکانی در آن شهر سفید، هیاهویی شورانگیز و جشن شادباشی پر شور و هیجان، به آهستگی به

۱- در گذشته و در زبان عامیانه‌ی مردم امریکا، به برده‌ی سیاه‌پوست مطیع و سر به راه، تام یا عمو تام می‌گفتند که البته توهین است. نویسنده‌ی امریکایی «هریت بیچر استو» کتاب معروفی دارد با نام «کلبه‌ی عمو تام» که در سال ۱۸۵۲ منتشر شده است.



مجموعه آثار علامه آیت الله العظمیٰ امام خمینی (ره) - فصل علم و خیال - فروردین ۱۳۹۶

نداره، عشقی وجود ندارد، ترسی وجود ندارد، مرگی وجود ندارد. کسی دیگه خون داغ توی رگه‌های جریان ندارد. همتون منطقی هستین. همتون آروم و بی سر و صدا هستین. همتون تام هستین. همتون سر به راه و مطیع هستن.“

:- ”نه پیرمرد. ما هم عشق داریم. ما هم شوریدگی داریم. از خیلی چیزها می‌ترسیم. چیزی که تو دل‌تنگش هستی، کارهای پلیدییه که ما در خودمون نابودش کردیم.“

پیرمرد انگشت لرزانش را به سوی تام گرفت و فریاد زد: ”شماها همه چیزو نابود کردین! شما انسانیت رو نابود کردین! خود تو! چه قدر خون توی رگه‌های داری؟ چه قدر جیگر داری؟“

تام با لبخند گفت: ”درسته پیرمرد، این قدر انسان با ماشین و ماشین با انسان قاطی شده که دیگه تمیز دادنشون سخت شده. یعنی دیگه نمی‌شه. فقط از این بابت خوشحالییم که با خوشبختی زندگی می‌کنیم و با شادی و سرخوشی کار می‌کنیم. ماها خودمون رو با این وضعیت سازگار کردیم.“

پیرمرد گفت: ”قدیما ما بدن اصیل و واقعی داشتیم. خون و استخوان و دل و روده و رگ و ریشه داشتیم، مثل خود من؛ کار می‌کردیم و عرق می‌ریختیم و عشق می‌ورزیدیم و می‌جنگیدیم و می‌کشتیم و زندگی می‌کردیم. شماها زندگی نمی‌کنین... شماها آدم ماشینی هستین... یه مشت دورگه‌ی حروم زاده که نطفه‌تون با اسید و اسپرم بسته شده. من ندیدیم که یکی از شماها از کوره در بره، یکی یکیو ببوسه، یکی با یکی دست به یقه بشه. ندیدم کسی از شماها زندگی کنه. آرزو به دل‌مونده که دوباره زندگی رو از نزدیک ببینم... نه این تقلید ماشینی شماها رو از زندگی.“

تام با حالتی جدی گفت: ”اینا که میگی یه مشت بیماری باستانی و کهنه‌س. چرا نمی‌ذاری تو رو هم مثل خودمون بازسازی

نداره، عشقی وجود ندارد، ترسی وجود ندارد، مرگی وجود ندارد. کسی دیگه خون داغ توی رگه‌های جریان ندارد. همتون منطقی هستین. همتون آروم و بی سر و صدا هستین. همتون تام هستین. همتون سر به راه و مطیع هستن.“

:- ”نه پیرمرد. ما هم عشق داریم. ما هم شوریدگی داریم. از خیلی چیزها می‌ترسیم. چیزی که تو دل‌تنگش هستی، کارهای پلیدییه که ما در خودمون نابودش کردیم.“

پیرمرد انگشت لرزانش را به سوی تام گرفت و فریاد زد: ”شماها همه چیزو نابود کردین! شما انسانیت رو نابود کردین! خود تو! چه قدر خون توی رگه‌های داری؟ چه قدر جیگر داری؟“

:- ”هیچی پیرمرد. به جای خون، محلول تمار توی رگه‌های جریان داره. خون نمی‌تونه در برابر پرتوهای رادیواکتیو دووم بیاره. من توی نیروگاه شکافت هسته‌ای در این مورد پژوهش کردم.“

پیرمرد با خنده گفت: ”خون نداره. استخوان نداره، هی‌یی‌یی...“

:- ”هر کدوم رو که ممکن بوده جایگزین کردم، پیرمرد.“

:- ”رگ و ریشه چی، ها؟ اونم نداری؟“

:- ”هر مقدار که ممکن بوده، رگها و بافتهای عصبیم رو جایگزین کردم، پیرمرد.“

:- ”نه خون، نه استخوان، نه دل و روده، نه رگ و ریشه، نه قلب. دم دسگاه مردونگی هم نداری لابد! پس تو با یه زن چه کار می‌کنی؟ اصلن چقدر از تو مکانیکیه؟“

تام پاسخ داد: ”یه کم بیشتر از ۶۰ درصد، پیرمرد.“ و با خنده ادامه داد: ”من بچه هم دارم.“

پیرمرد گریه می‌کرد و می‌لرزید. با صدایی لرزان گفت: "قدیما... دلاوری بود، دلیری بود، روح بود، توانایی بود و خون سرخ و دلیری و دلاوری..."

همدم تازه به چابکی حرف او را قطع کرد و گفت: "حالا چی، حالا چی پیرمرد؟ خب ما هم اینا رو داریم. وقتی ما یه آدم رو بازسازی می‌کنیم، چیزی رو که ازش نمی‌گیریم، فقط چیزای فاسد و از کار افتاده رو از بدن و ذهنش برمی‌داریم."

پیرمرد پرسید: "تو کی هستی؟"

- "من تام هستم."

- "تام؟"

- "نه... گفتم تام... تام نه... تام."

- "تو عوض شدی."

- "من اون تام نیستم که پیش از این این جا بود."

پیرمرد با فریاد جگرسوزی غرید: "همتون تام هستین. همتون یه جور هستین. همتون همون تام لعنتی هستین."

- "نه پیرمرد. ما همه با هم فرق داریم. فقط موضوع اینه که تو نمی‌تونی فرق ما رو ببینی."

صدای فریاد و هیاهوی شادباش نزدیک‌تر شده بود. در خیابان روبروی بیمارستان، جمعیت مشتاق، پیشاپیش و پیش از رسیدن نماینده، برانگیخته شده و فریاد شادی سر داده بودند. از دور چیزی نمایان شد. در پایین دست خیابان، درخشش نور خورشید بر آلات برنجی سازهای بادی دیده شد و به دنبال آن، آوای موسیقی هم به گوش رسید. تام نگاهی به پیرمرد انداخت و سپس او را از روی صندلی بلند کرد. با هیجان گفت: "بیا جلوی نرده پیرمرد.

کنیم که بهتر بشی؟ اگه اجازه بدی غدد درون‌ریز تو عوض کنیم، واکنش بدنت خیلی بهتر میشه و..."

پیرمرد با عصبانیت فریاد زد: "نخیر، لازم نکرده!... من نمی‌خوام تبدیل بشم به یه تام دیگه." و سپس، ناگهان بر روی صندلی خود خم شد و با عصایش، ضربه‌ای به آن جوان خوش بر و روی بلند بالا زد. برخورد عصا باعث شد تا پوست صورت مرد جوان دریده شود. مرد جوان که از این کار پیرمرد گیج و سرگشته شده بود، ناگهانی و فریاد زنان پا به فرار گذاشت. مرد جوان خوش و بر رو و بلند بالای دیگری به درون اتاق و سپس به ایوان دوید و پیرمرد را محکم گرفت و بر روی صندلی نشاند. سپس رو به تام کرد. پوست صورت تام شکافته شده بود و از جای زخم، مایعی سرد و بی‌رنگ به بیرون می‌تراوید.

مرد جوان گفت: "حالت خوبه تام؟"

تام با ترس به پیرمرد نگاهی کرد و گفت: "چیز مهمی نیست. می‌دونم، فکر کنم اون واقعه می‌خواست به من آسیب برسونه."

- "معلومه که می‌خواست. اولین بارته که اومدی پیش این، مگه نه؟ باید ببینی که چه فحشایی میدی و خم به ابروشم نمیاره. واسه خودش یه پا شورشیه این پیرمرد بازسازی نشده‌ی مُردنی. ولی خب ما بیشتر دوست داریم به این پیرمرد افتخار کنیم. چون این یه مورد بی‌مانده. به اندازه‌ی یه بیمارستان بیماری داره. خودش به تنهایی یه موزه‌ی آسیب شناسیه." مرد جوان تازه وارد در کنار پیرمرد نشست و ادامه داد: "من یه مدت کنارش می‌مونم. نماینده داره می‌رسه، تو برو به زخم‌ت برس و بعدم اگه می‌خوای برو تو خیابون واسه دیدن."



صفحه ۲۳ - شماره ۲ - فصل نامتعارف علم و خیال - فروردین ۱۳۹۶

بیا جلو و نماینده رو نگاه کن. امروز برای سیاره‌ی زمین و تمام مردم اون روز بزرگیه. آخرش تونستیم با ستاره‌ها تماس برقرار کنیم. دوران تازه‌ای آغاز شده.”

پیرمرد زیر لب گفت: ”دیگه دیر شده. خیلی دیر شده.“

:- ”منظورت چیه پیرمرد؟“

خودروی براق در برابر بیمارستان ایستاد. گروه نوازندگان درجا قدم رو می‌رفتند و هنوز با شادمانی، توانمند و پر شور می‌نواختند. جمعیت حاضر شادمان هياهو می‌کردند. مقامات رسمی در خودروهایشان لبخند می‌زدند، اشاره‌هایی می‌کردند و چیزهایی را به هم توضیح می‌دادند. نماینده‌ی کهکشانی تمام قد برخاست که قامت بلند بالا و شگفت او به خوبی نمایان شد. از خودرو پیاده شد و قدم زنان تا برابر ایوان پیش آمد، در حالی که نگهبانان هم همراهیش می‌کردند.

:- ”ما باید اونا رو پیدا می‌کردیم، نه اونا ما رو. ما باید اول اونا رو پیدا می‌کردیم. قدیم همیشه ما اول بودیم. قدیم دلیری بود، دلاوری بود. ماها می‌جنگیدیم و پایداری می‌کردیم...“

تام فریاد زد: ”اینها، اومدش.“ و انگار از صدای بلند خود خجالت کشید.

تام به پایین و به خیابان اشاره کرد و فریاد زد: ”اوناهاش، اومد. خودروش جلوی موسسه وایساد... حالا داره بیرون میاد، نه... خودرو داره میاد جلوتر... نه. وایسا بینم چی شد! دوباره وایسادن... وایسادن وسط میدون. چه رفتار باشکوهی داره. این فقط یه بازدید نیست. داره همه چی رو بررسی می‌کنه.“

اما ناگهان پیرمرد از روی صندلی برخاست و به سمت زده حمله برد. از آن گذشت و تام و انبوه تام‌ها و دیزی‌هایی که در برابر ایوان ایستاده بودند را با فشار به کنار راند. با همان حال زار و سست و کم توان خود، آنها را با ضرباتی به کنار می‌راند، با عصایش ضربه‌هایی دردآور وارد می‌ساخت تا این که سرانجام در برابر پلکان، رو در رو با نماینده‌ی کهکشانی قرار گرفت. بی‌درنگ رخسار چون ملخ خود را با بیزاری فراوان از برابر چهره‌ی نماینده کنار کشید و فریاد زد: ”من به پیشواز تو آمدم. من به تنهایی به پیشواز تو آمدم و به تو درود می‌فرستم.“ و عصایش را بلند کرد و با تمام نیرویی که برایش باقی مانده بود، آن را بر صورت نماینده کوبید.

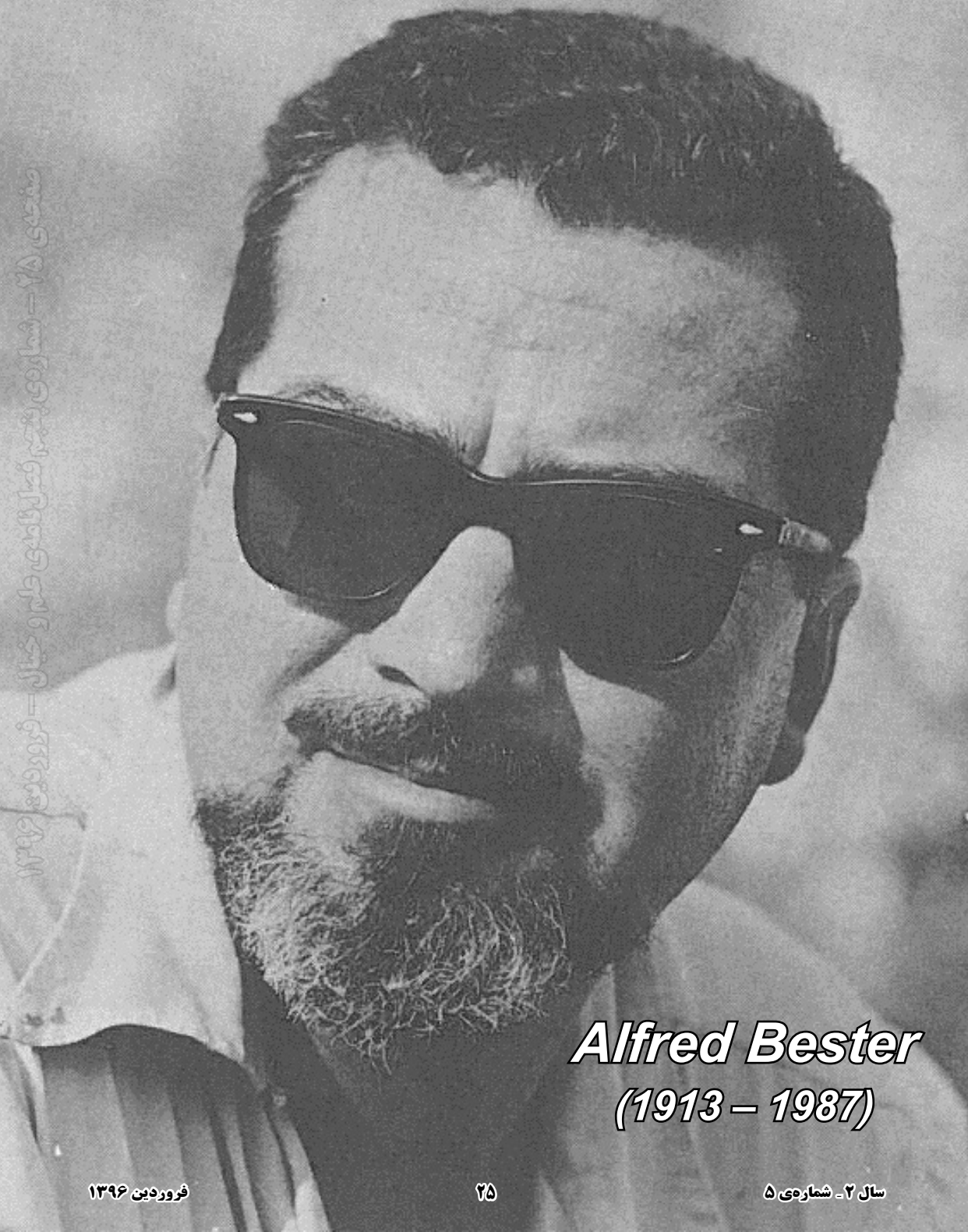
پیرمرد زیر لب گفت: ”اون قدیم، ما بودیم که با تیراندازی و یورش می‌اومدیم. ما بودیم که توی خیابونای اجنبی‌ها رژه می‌رفتیم، تفنگامون روی کولمون بود و چشمامون مبارز می‌طلبید. یا اگه اونا اول می‌اومدن، ما دفاع می‌کردیم... مقاومت می‌کردیم... اما شماها اهل این کارا نیستین... شماها ماشینای دورگه هستین... ابرانسان‌های آزمایشگاهی... بازسازی شده... بی‌فاییده... بی‌بو و بی‌خاصیت...“

و فریاد برآورد: ”من آخرین مرد روی زمین هستم.“

تام با شور و شوق فریاد زد: ”از میدون رد شدن. داره میاد نزدیکتر. خوب نگاه کن پیرمرد. هیچ وقت این لحظه رو فراموش نکن. اون...“ صدای تام به لرزه و نفسش

علم و خیال ↑

صفحه ۲۵ - شماره پنجم فصل علمی و ادبی - خرداد و تیر ۱۳۹۶



Alfred Bester
(1913 - 1987)

ماموریت

مرگبار

فینپاس

استود گرس

فردریک پل

نوشته:

سعید سیمرغ

ترجمه:

شماره ۲۶ - فصلنامه علمی و پژوهشی - تابستان ۱۳۹۷

کارخانه‌هایی برای درست کردن دستمال کاغذی احداث کرد و به رومی‌ها یاد داد که هنگام سرفه کردن دهانشان را بپوشانند. به اصرار او، فاضلاب‌های رو باز روم، پوشیده شدند و بر رژیم غذایی مردم نظارت کرد. اسنودگرس سلامتی را به دنیای باستان آورد و خودش را هم سالم و سلامت نگه داشت. او بیش از یکصد سال زندگی کرد و سرانجام در سال صد میلادی و در نهایت رضایت دار فانی را وداع گفت.

زمانی که اسنودگرس وارد قصر بزرگ آگوستوس بر روی تپه‌ی پالاتین شد، در حدود ۲۵۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر در جهان زندگی می‌کردند. او پادشاه را قانع کرد تا همه‌ی مردم دنیا را در نعمت سلامتی شریک کند تا نه تنها صد میلیون مردم زیر پادشاهی او، بلکه آن صد و پنجاه میلیون نفر دیگر در آسیا و آفریقا و نیمکره‌ی غربی و جزایر اقیانوس آرام هم از این نعمت بهرمند شوند.

در نتیجه همه به سلامتی دست یافتند. مرگ و میر در دوران نوزادی ناگهان پایین آمد و از نود مرگ در بین صد نوزاد به دو مرگ کاهش یافت. امید به زندگی نیز به دو برابر افزایش پیدا کرد. حال همه خوب بود و سلامتی‌شان را با داشتن بچه‌های بیشتر نشان می‌دادند که آنها هم در سلامتی به بلوغ می‌رسیدند و خودشان هم بچه دار می‌شدند.

تنها جمعیت‌های ضعیف و بیمار نمی‌توانند در هر نسل دو برابر شوند. ولی رومی‌ها، گوت‌ها و مغول‌ها قوی بودند. هر سی سال جمعیت دنیا افزایشی دو برابری

این داستان فینیاس اسنودگرس مخترع است. او یک «ماشین زمان» ساخت. او ماشین زمان را ساخت و یکی دو هزار سال به عقب برگشت، کمابیش به زمان تولد عیسی مسیح. او خودش را به پادشاه آگوستوس، همسرش بانو لی‌ویا و سایر رومی‌های ثروتمند و پر قدرت آن زمان شناساند و خیلی زود با آنها دوست شد. سپس با همکاری آنها شروع به دگرگونی سریع عادت‌های مردم سال نخست میلادی کرد. (او این ایده را از زمانی نوشته‌ی ال. اسپریگ دکمپ، علمی‌تخیلی نویسنده آمریکایی با عنوان «نکند تاریکی فرود بیاید» گرفته بود.)

ماشین زمان او خیلی بزرگ نبود، ولی خودش دل بزرگی داشت، به همین دلیل از ماشینش به عنوان وسیله‌ای برای نهایت کمک به مردم زمین استفاده کرد. نخستین ویژگی روم باستان، کثیفی و بیماری و رنج و مرگ بود. اسنودگرس تصمیم گرفت با استفاده از دانش پزشکی قرن بیستم، سلامتی را به روم باستان هدیه کند. همین که نژاد انسان از شر طاعون و مرگ زودرس رها می‌شد، می‌توانست خودش مراقب بقیه‌ی چیزها باشد.

اسنودگرس، پنیسیلین و کلورتتراسایکلین و دندانپزشکی بدون درد را به مردم روم معرفی کرد. او انواع عدسی برای درست کردن عینک ساخت و روش‌های جراحی برای از بین بردن آب مروارید را شرح داد. روش بیهوشی و نظریه‌ی میکروبی بیماری‌ها را به مردم یاد داد و نشان داد که چگونه آب آشامیدنی را تصفیه کنند.

نیرو می گرفتند، جایگزین گاری های اسبی شدند و چند سال بعد قایق های پارویی، جایشان را به کشتی های عظیمی دادند که با موتور دیزل کار می کرد و می توانستند محموله های غذایی را از این سوی دریای مدیترانه به سوی دیگر آن ببرند.

در سال ۲۰۰ میلادی، در جهان چیزی در حدود بیست میلیارد نفر زندگی می کردند و فناوری دوش به دوش افزایش جمعیت پیش می رفت. جنگل توتوبرگ والد، جایی که استخوان های واروز^۱ در حال پوسیدن بود، با استفاده از دروگرهای هسته ای پاکسازی شده و با استفاده از بذریاش های تبادل یونی، تبدیل به مزرعه هایی برای کاشت دانه های دو رگه شد.

در سال ۳۰۰، جمعیت به دویست و پنجاه میلیارد نفر رسید. هم جوشی هیدروژنی که از دریاها بدست می آمد، مقدار شگفت انگیزی انرژی در اختیار انسان ها گذاشت. دگرگون گره های اتمی می توانستند هر ماده ای را به غذا دگرگون کنند. این یکی خیلی لازم بود، چرا که دیگر هیچ جایی برای مزرعه ها باقی نمانده بود. جمعیت زمین همچنان افزوده می شد. در نیمه ی قرن ششم، بر روی همه ی ۱۵۴ میلیون کیلومتر مربع از سطح خشکی ها چنان جمعیتی موج می زد که کسی نمی توانست بدون برخورد با شخص دیگری دستش را دراز کند.

با این حال، همه سالم و سلامت بودند و دانش پیش می رفت. دریاها خشک شدند

۱- ژنرال و سیاستمدار رومی در زمان امپراتوری آگوستوس

پیدا می کرد. در سال سی میلادی جمعیت جهان به نیم میلیارد نفر رسیده بود. در سال شصت میلادی جمعیت به یک میلیارد نفر رسید. زمانی که اسنودگرس با شادمانی درگذشت، جمعیت جهان به اندازه ی جمعیت کنونی بود.

خیلی بد شد که اسنودگرس در ماشین زمانش جای کافی برای به همراه آوردن نقشه ی کشتی های ترابری نداشت، یا کتاب های شناخت فلزات برای ساختن ماشین های دروگر مزرعه ها یا برای ساختن پروانه های توربین بخاری که برق تولید می کردند و می توانست شهرها را راه بیندازد یا همه ی فناوری هایی که قرار بود دو هزار سال بعد به وجود آید.

در نتیجه، این شرایط عالی پس از مرگ او دیری نپایید. زیرا مردم زیادی وجود داشتند که به خوبی سکونت نیافته بودند. با این حال اسنودگرس راضی بود. چرا که این چیزها خود به خود درست می شدند. با وجود یک دنیا جمعیت که همگی از سلامت برخوردار بودند، جمعیت اضافی می توانستند به پژوهش رو بیاورند. طبیعت بی کران، اگر به درستی مطالعه می شد، منابع کافی برای هر تعداد جمعیت را دارا بود.

البته که همین طور بود. موتورهای بخاری که می توانستند آب را از اعماق زمین بیرون بکشند و مزرعه ها را آبیاری کنند، مدت ها پیش از مرگ اسنودگرس ساخته شده بودند. در سال ۵۵ روی رود نیل در آسوان سد ساخته شد. پیش از سال ۷۵ میلادی، در رم و اسکندریه، خودروهایی که با باتری

مشکل این بود که کل جرم زمین فقط برابر با $۵/۸ \times ۱۰^{۲۷}$ گرم بود. در این زمان مردم سطح زمین را سوراخ کرده و در پوسته و جبه نفوذ کرده و آهن و نیکل را از هسته‌ی جامد زمین استخراج کرده بودند، ولی در سال ۱۹۷۰، حتا همین هسته نیز باید به مردان و زنان تبدیل شده و تونل‌ها باید در میان بدن‌های خوشان حفر می‌شدند. توده‌ای گوی مانند از بدن‌های در هم فشرده که در فضا به حرکت خود ادامه می‌داد.

تازه، محاسبات نشان می‌داد که این پایان کار نیست. با گذشت زمان، کل جرم انسان‌ها با جرم کهکشان برابری می‌کرد و چیزی نمی‌گذشت که جرم آنها حتا از جرم کهکشان‌های همه‌ی هستی بیشتر می‌شد. چنین چیزی دیگر قابل تحمل نبود در نتیجه، پروژه‌ای تدارک دیده شد.

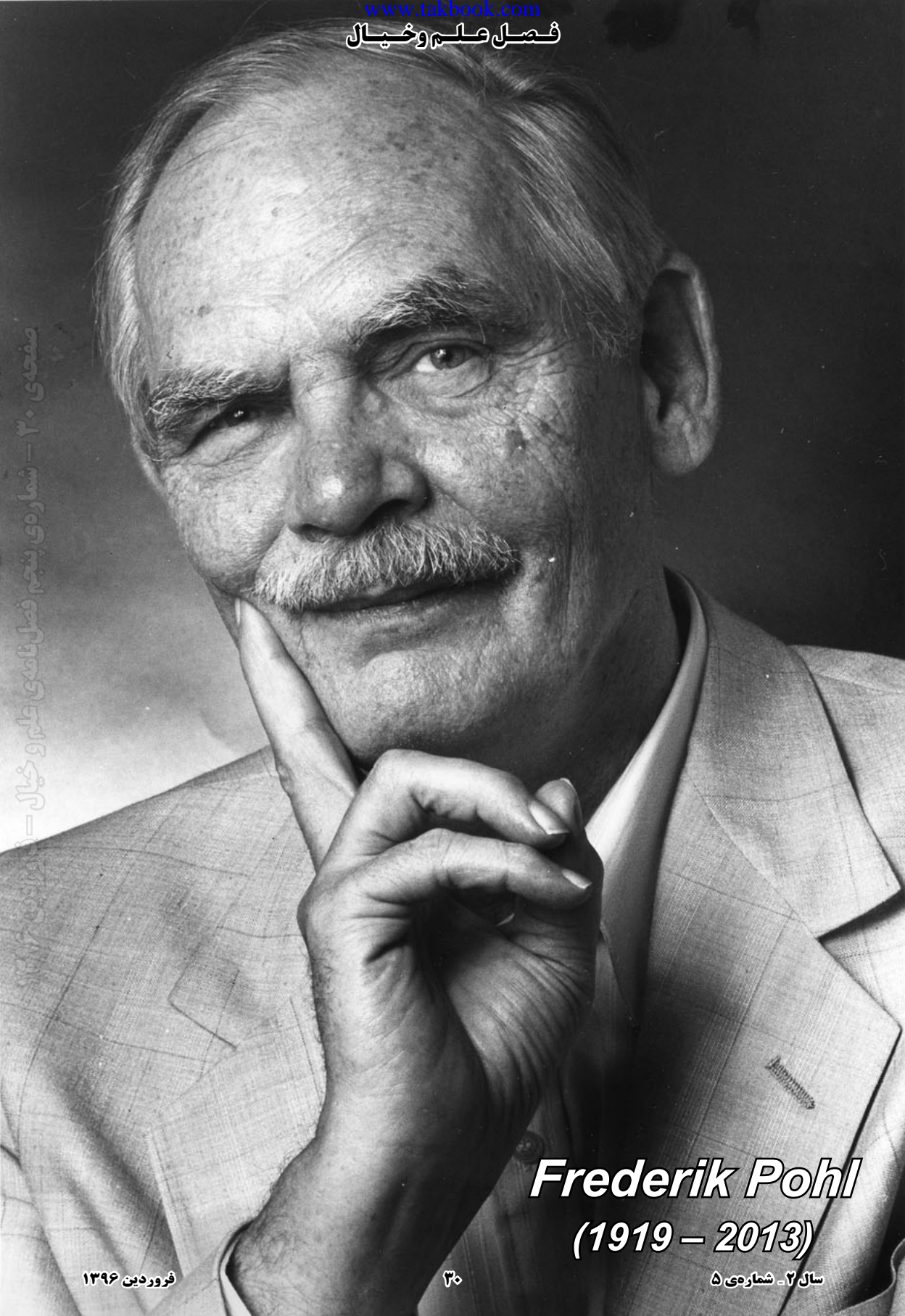
با وجود مشکلات، از منابع موجود برای ساختن ابزاری کوچک ولی بسیار مهم استفاده شد. آن ابزار یک ماشین زمان بود که یک نفر داوطلب سوار آن شده بود. داوطلبی که از میان نهد تریلیون نفر که اعلام آمادگی کرده بودند، برگزیده شده بود. او قرار بود به سال یک میلادی برگردد. محموله‌ی باری آن هم شامل یک تفنگ با یک گلوله بود و قرار بود داوطلب با همان یک گلوله، اسنودگرس را هنگام ورود به قصر پالاتین ترور کند.

برای خیر و صلاح چندین کوینتیلیون انسانی که هرگز قرار نبود به دنیا بیایند، تاریکی آرامش بخش فرود آمد.

علم و خیال ↑

و به این ترتیب، سطح خشکی‌ها سه برابر شد، هر چند همین سطح اضافی هم در ۵۰ سال بعد پر از جمعیت شده بود. انرژی‌ای که از همجوشی هیدروژن دریاها بدست می‌آمد، جای خود را به انرژی‌ای داد که از خورشید به دست آمده بود. تمامی انرژی خورشید با استفاده از آینه‌های غول آسا به زمین می‌رسید. البته بقیه‌ی سیاره‌ها یخ زدند، ولی این دیگر مهم نبود. چرا که چند دهه بعد، آنها نیز برای به دست آوردن انرژی تا هسته‌هایشان از هم شکافته شدند. همین طور خورشید. باقی ماندن زندگی بر روی زمین با چنان استانداردهایی به مصرف انرژی بسیار زیادی وابسته بود. در آن زمان، همه‌ی ستاره‌های کهکشان، تمامی انرژی خودشان را به زمین می‌فرستادند و نقشه‌هایی برای گیر انداختن کهکشان آندرومدا نیز در دست تهیه بود که می‌توانست انرژی لازم برای سی سال دیگر را تامین کند.

در این زمان، محاسبه‌ای انجام شد. اگر وزن یک انسان با قد و قامت متوسط را ۶۰ کیلوگرم در نظر بگیریم، یا به عبارت بهتر ۶×۱۰^۴ گرم و برای افزایش دو برابری جمعیت نیز سی سال در نظر گرفته شود (هرچند که دیگر چیزی به نام «سال» وجود نداشت چرا که خورشید نیز از هم پاشانده شده بود و زمین تک و تنها و بی‌هدف به سوی ستاره‌ی وگا در حرکت بود.) در نتیجه در سال ۱۹۷۰، مجموع جرم گوشت و خون و استخوان انسان‌ها برابر با ۶×۱۰^{۲۷} گرم خواهد شد. این موضوع مشکلی را ایجاد می‌کرد و



Frederik Pohl
(1919 – 2013)

ستارگان مرا فرامی خوانند

نوشته: آرتور سی. کلارک

ترجمه: محسن علیزاده عطار

ژانویه ۱۹۵۷

صفحه ۲۱ - ستارگان - نجوم فصل بهار - خرداد - فروردین ۱۳۹۶

از موشک‌های با سوخت شیمیایی استفاده نشود، اما هنوز روی زمین استفاده می‌شود و امشب در آن پایین، مقدار زیادی از آن را استفاده خواهند کرد.

یک سده‌ی دیگر و یک هزاره‌ی دیگر پایان یافت، یکصد سال پیش رو که با دو و صفرهایش آغاز می‌شود با خود چه خواهد آورد؟ البته که سیاره‌ها. تنها دو کیلومتر دورتر، نخستین فضاپیماهای اعزامی به سیاره‌ی بهرام در فضا شناورند. در دو سال گذشته، ساخته شدنشان از هیچ به چیزی که اکنون هستند را تماشا کردم، تکه تکه سرهم شدنشان را، درست همان گونه که این ایستگاه فضایی به دست مردانی از نسل گذشته که من هم با آنها کار می‌کردم ساخته شد.

اکنون آن ده فضاپیما آماده شده‌اند و تمامی کارکنانش روی عرشه و در انتظار بررسی نهایی دستگاه‌ها هستند و پیام برای حرکت کردن به سوی مقصد. پیش از گذشتن از ظهر نخستین روز سده‌ی تازه، از بند زمین ره‌آ شده و رهسپار دنیای ناشناسی خواهند شد که شاید روزی منزلگاه دوم آدمی شود.

همان طور که به این ناوگان شناور کوچک و دلاور نگاه می‌کنم که خود را برای به چالش کشاندن پهنه‌ی بی‌کران فضا آماده می‌کند، افکارم به چهل سال پیش پر می‌کشد، به آن روزها که نخستین ماهواره به فضا پرتاب شد و هنوز ماه هم بسیار دوردست به نظر می‌رسید؛ و چیزی که هرگز فراموش نخواهم کرد را به یاد می‌آورم، کشمکش با پدرم که می‌خواست مرا روی زمین نگه دارد. برای استفاده‌ی کارآمد و شکست دادن من، تیر زیادی در ترکش نداشت، با این حال تلاش خود را کرد و نخستین آن، مسخره کردن من بود. با پوزخند گفت: "البته که می‌تونن انجامش

آن پایین روی زمین، قرن بیستم رو به پایان است. همچنان که سایه‌ی این سیاره مرا از دیدن ستارگان بازمی‌دارد، می‌توانم روشنایی صدها شهر شب‌زنده‌دار را ببینم، و لحظاتی پیش می‌آید که آرزو می‌کنم ای کاش من هم می‌توانستم در میان انبوه آن مردمی باشم که در خیابان‌های لندن، کیپ تاون، رم، پاریس، برلین، مادرید... در هم موج می‌زنند و با هم آواز می‌خوانند..!

آری، تنها با یک نگاه می‌توانم همه‌ی آن شهرها را ببینم که چون شب تاب‌هایی بر روی سیاره‌ی که شب آن را فرا گرفته بود، می‌درخشیدند. نوار نیمه شب، اکنون اروپا را به دو نیم کرده بود: در غرب دریای مدیترانه یک کشتی تفریحی پر نشاط، چون ستاره‌ای کوچک و درخشان سوسو می‌زد. فکر می‌کنم که شاید به عمد نورافکن‌هایش را رو به آسمان و به سوی ما نشانه رفته بود، چون در چند دقیقه‌ی گذشته، نور آن به طور منظم و با شدت می‌درخشید. به زودی با بخش ارتباطات تماس می‌گیرم و مشخصات آن را جویا می‌شوم و سپس پاسخی درخور به همراه درود و تبریک برایش مخابره خواهم کرد.

اکنون در گذر تاریخ و با نگاه به گذشت پیوسته‌ی آن در جویبار زمان، درمی‌یابیم که یکصد سال گذشته باور نکردنی‌ترین سده‌ای بوده که جهان به خود دیده است. با چیرگی بر آسمان آغاز شد، در میانه‌اش شکافت اتم را دید و اکنون با دستیابی به فضا به پایان می‌رسد. (در طی پنج دقیقه گذشته با شگفتی به نایروبی، پایتخت کشور کنیا نگاه می‌کنم و از خود می‌پرسم که آن جا چه اتفاقی در حال رخ دادن است؛ و اکنون متوجه شدم که در حال بر پا کردن یک نمایش آتش بازی بسیار بزرگ هستند. شاید دیگر این بالا

اما اینها دیگر مرا نگران نمی‌کرد، چون تنها چاشنی خطر را به رویاهایم می‌افزودند.

هنگامی که به دانشگاه می‌رفتم، پدرم کمابیش خاموش و آرام بود. آن چه که در دانشگاه می‌آموختم، می‌توانست برای هر حرفه‌ای که در آینده برمی‌گزینم، باارزش و گرانبها باشد؛ در نتیجه او هم شکایتی نداشت. اگرچه گه‌گاه از بابت پولی که برای خریدن آن همه کتاب و مجله پیرامون دانش فضاوردی و اخترشناسی به هدر می‌دادم، غرغر می‌کرد. نمره‌هایم در دانشگاه خوب بود، در نتیجه از این بابت خرسند بود؛ اما شاید متوجه نبود که همین موضوع در یافتن راه آینده کمکم خواهد کرد.

در همدی سال آخر تحصیل از صحبت در مورد برنامه‌های آینده‌ام خودداری کردم. حتا وانمود می‌کردم که خیال رفتن به فضا را هم از سر بیرون کرده‌ام، هر چند اکنون به خاطر این رفتار از کرده‌ی خود پشیمانم. بدون در میان گذاشتن با او، برای شرکت استرویتک نام‌هی درخواست کار فرستادم و همین که دانشگاه را به پایان رساندم، در آن جا پذیرفته و مشغول به کار شدم.

هنگامی که پاکت آبی بزرگ و با عنوان برجسته‌ی «بنیاد فناوری فضاوردی» به صندوق پست انداخته شد، توفان هم به ناگهان آغاز شد و من متهم به فریب‌کاری و نمک‌نشناسی شدم. فکر نمی‌کنم بتوانم هرگز پدرم را برای خراب کردن شادیم ببخشم، شادی‌ای که باید برای انتخاب شدن در بی‌همتاترین و فریبنده‌ترین دوره‌ی کارآموزی دنیا می‌داشتم.

پس از آن همیشه تعطیلات برایم بسیار ناگوار بود و اگر به خاطر مادرم نبود، شاید بیشتر از یک بار در سال به خانه نمی‌رفتم و

بدن، البته که می‌تونن برن فضا، اما نکته نیست. اینه که وقتی هنوز این جا روی زمین این همه کار هست، کی دلش می‌خواد بره فضا آخه؟ توی این منظومه‌ی خورشیدی، یه سیاره‌ی دیگه هم نیست که آدم بتونه روش زندگی کنه. ماه که خشک و خالی و بی‌خاصیته و باقی جاها از اونم بدتره. این جا جاییه که باید روش زندگی کنیم، مقدر شده، سرنوشتمون اینه."

با وجود این که در آن هنگام تنها هجده سال داشتم، به خوبی می‌توانستم با پاسخهای منطقی او را گیر بیاندازم، به یاد دارم که روزی در پاسخ به او گفتم: "از کجا می‌دونی مقدر شده ما کجا زندگی کنیم بابا؟ تازه، مگه پیش از این که پا به خشکی بذاریم، واسه یه میلیارد سال توی دریا زندگی نمی‌کردیم؟ خب حالا هم می‌خوایم جهش بزرگ بعدی رو انجام بدیم، هیچ کس نمی‌دونه سرانجام این چی میشه، همون طور که وقتی اولین ماهیها خودشونو کشون کشون به خشکی رسوندن و شروع کردن به نفس کشیدن، نمی‌دونستن قراره چه اتفاقی بیافته."

و هنگامی که نمی‌توانست در گفتگو مرا شکست دهد، حيله‌گرانه تلاش می‌کرد مرا زیر فشار قرار دهد. همیشه در مورد خطرهای مسافرت فضایی و زندگی کاری کوتاه‌ناخردانی که خود را درگیر دانش موشکی و کار فضاوردی کرده بودند، برایم سخنرانی می‌کرد. در آن زمان، مردم هنوز از شهاب‌سنگ‌ها و پرتوهای کیهانی می‌ترسیدند؛ مانند آن نشانه‌هایی که بر روی نقشه‌های قدیمی وجود دارد: "این جا

اژدهایان می‌زیسند"، هنوز برای برخی، نگاره‌های اسطوره‌ای فلکی در جاهای خالی آسمان، محل زیست هیولاهای آسمانی است.

پس به زمین بدرود گفتم، و به پدری که دوستم داشت، اما راهی برای ابراز عشقش نمی‌شناخت. حالا آن پایین روی زمینی خفته است، زمینی که آن قدر کوچک است که می‌توانم آن را پشت دستم پنهان کنم؛ چقدر عجیب است فکر کردن به میلیاردها انسانی که در آن پایین و روی آن کره‌ی کوچک زندگی می‌کنند؛ و من، نخستین کسی هستم که سرزمین مادری‌ش را ترک کرده...

روزی تازه در آسیا آغاز می‌شد؛ خط بلند و باریکی از آتش، لبه‌ی شرقی زمین را فرا می‌گرفت. به زودی خورشید، در حالی که از پشت اقیانوس آرام بالا می‌آمد به هلالی درخشان تبدیل می‌شد، و در همان هنگام مردمان اروپا برای خواب آماده می‌شدند، به جز خوش‌گذرانانی که برای درود گفتن به سپیده دم بیدار می‌مانند؛

و اکنون در کنار ناو فرماندهی، کشتی فضایی ترابری، به همراه آخرین بازدید کننده‌ها از ایستگاه بازمی‌گشت. پیامی که منتظرش بودم رسید:

ناخدا استیونز به فرماندهی ایستگاه درود می‌فرستد. پرتاب ظرف نود دقیقه‌ی آینده انجام خواهد شد؛ ناخدا از دیدار با شما در عرشه‌ی فرماندهی کشتی خرسند خواهد شد.

بسیار خوب پدر، اکنون احساسات را درک می‌کنم: زمان یک حلقه‌ی کاملن بسته است. با این حال امیدوارم از اشتباهاتی که مدت‌ها پیش هر دو مرتکب شدیم درس گرفته باشم. هنگامی که به ناو فرماندهی استارفایر می‌روم و هنگامی که به نوه‌ای که هیچ‌گاه ندیدی خدا نگهدار می‌گویم، به یادت خواهم بود.

↑ علم و خیال

همیشه به محض این که می‌توانستم آن جا را ترک می‌کردم. امیدوار بودم با پیشرفت من در آموزش و نیز گذر زمان، پدرم رفته رفته با این قضیه کنار بیاید و کار مرا بپذیرد؛ اما هرگز این طور نشد.

سپس هنگام ناخوشایند و سخت جدا شدن از پایگاه فضایی فرا رسید، باران به شدت از آسمان تیره و تار می‌بارید و به دیواره‌های صاف و صیقلی فضاپیما برخورد می‌کرد، فضاپیمایی که انگار آرزومندانه در انتظار اوج گرفتن به سوی نور ابدی و بی پایان آفتاب و فراتر از توفان‌های زمینی بود. اکنون احساس پدرم را درک می‌کنم، احساسی که هنگام تماشای ماشینی داشت که تنها پسرش را بلعیده بود، ماشینی که از آن بیزار بود؛ اینها را اکنون می‌توانم درک کنم اما آن هنگام، توان درک خیلی چیزها را نداشتم.

می‌دانست، از همان لحظه که در کنار فضاپیما از هم جدا شدیم، می‌دانست که دیگر مرا نخواهد دید. اما یک‌دندگی و سرسختی زیادش به او اجازه نداد تنها واژگانی که ممکن بود مرا از رفتن بازدارد را به زبان راند. می‌دانستم که بیمار است، اما این که چقدر بیمار است را به کسی نگفته بود. و این تنها تیر ترکشش بود که علیه من استفاده نکرد و به همین دلیل، بسیار به او احترام می‌گذارم.

آیا گفتش مانع رفتنم می‌شد؟ اندیشیدن و گمانه‌زنی در مورد گذشته‌ی دگرگون‌ناپذیر، حتا از گمانه‌زنی پیرامون آینده‌ی پیش‌بینی‌ناپذیر هم بیهوده‌تر است؛ اما اکنون، تمام آن چه که می‌توانم بگویم این است که خوشحالم که هرگز مجبور به انتخاب نشدم. سرانجام اجازه داد بروم؛ از مبارزه با بلندپروازی من دست برداشت، و اندکی پس از آن، از مبارزه با مرگ.

اورست

نوشتہ:

آیزاک آسیموف

ترجمہ:

محمد علیزادہ عطار

www.takbook.com

پیش‌گفتار مترجم

کوهنوردان و علاقه‌مندان به کوهنوردی، از چند و چون صعود به ارتفاع آگاه هستند. بدن انسان در ارتفاعات که هوا رقیق است، به اندازه‌ی کافی اکسیژن دریافت نمی‌کند و به همین دلیل توان ماهیچه‌ای به شدت افت می‌کند. در واقع در ارتفاع بالاتر از ۷۵۰۰ متر، بدن به آهستگی شروع به مُردن می‌کند. هیچ کس نمی‌تواند بیشتر از چند روز در آن ارتفاع بماند و جان سالم به در برد. به جز عنکبوت، هیچ موجود زنده‌ی دیگری در آن ارتفاع زندگی نمی‌کند. اورست، بام جهان است و در آن سال که آسیموف این داستان را نوشته، تلاش برای فتح آن انجام می‌شد و طبیعی است که رسانه‌های آن زمان با آب و تاب فراوان جریان صعود را پیگیری کرده باشند. شاید آسیموف هم در گیر و دار همین شرایط، این داستان به ذهنش رسیده و آن را نوشته است. نکته‌ی جالب این که او این داستان را در تاریخ ۷ آپریل سال ۱۹۵۳ و در طی جلسه‌ای که در دفتر ویراستاری مجله‌ی "جهان علمی تخیلی" داشت، نوشته است!

من شرح دهد. همه‌ی داستان‌های خیالی‌ای که در مورد موجودات دراز قامت و دوک ماندی که به تندی و با چالاکی از تخته سنگها بالا رفته و از پرتگاه‌ها می‌گذشتند را از بر بود، اتفاقاتی که درست در بالای آخرین اردوگاهی که کوهنوردان برای حمله به قله برپا می‌ساختند می‌افتاد و البته که باور این داستان‌ها هم سخت بود. خیلی خوب بود که کسی این قدر به موجودات این سیاره علاقمند باشد و برای طبقه‌بندی آنها تا این اندازه تلاش کند. هر چند آخرین عکسها کمی او را از تلاش انداخته بود. البته هیچ کس بر این باور نبود که موجوداتی وجود داشته باشند و از گونه‌ی انسان هم باشند.

جیمی گفت: "بین رییس، نکته این نیست که اونا اون جا باشن، نکته اینه که خیلی سریع حرکت می‌کنن. خودت شکلشونو تو عکسها ببین. همیشه مبهم و کدر می‌افتن." من گفتم: "خب شاید دوربین تکون خورده باشه."

:- "این پرتگاهو ببین. به اندازه‌ی کافی تند و تیز هست. بچه‌ها قسم می‌خورن که

در سال ۱۹۵۲، دیگر چیزی نمانده بود که از صعود به قله‌ی اورست دست بکشند، اما عکسها آنها را وادار به تلاش می‌کرد.

چیز زیادی در آن عکسها آشکار نبود؛ تار بودند و لکه‌های تیره‌ای در کنار شعاعهای نوری که بر روی عکسها افتاده بود دیده می‌شد، اما همان لکه‌های تیره موجوداتی زنده بودند. افراد قسم می‌خوردند که آنها زنده هستند.

من گفتم: "این مزخرفات چیه، اینا در مورد موجوداتی حرف می‌زنن که چهل ساله دارن روی یخچال‌های اورست سُر می‌خورن."

جیمی رابونز (ببخشید، جیمز آبرام رابونز) چون خودش همیشه دیوانه‌ی کوهنوردی بود، مرا نیز درگیر این شرایط کرد. او نخستین کسی بود که همه چیز را در مورد اهالی تبت فهمیده بود و می‌دانست چرا به اورست نزدیک نمی‌شوند، چون بر این باورند که آن جا کوهستان خدایان است. جیمی می‌توانست همه‌ی رد پاهای اسرارآمیز انسان‌گونه‌ای که تا آن زمان در ارتفاع بالاتر از ۷۶۰۰ متری کوهستان دیده و گزارش شده بود را برای

جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این چهل ساله که دارن تلاش می‌کنن از اورست بالا برن.» و سرش را تکان داد.

:- «جان هر کی دوست داری گیر نده. شما کوهنوردا همتون یه جورایی خل و چل هستین. اما تو اصلن به بالا رفتن از این کوه علاقه نداری. فقط می‌خوای سری تو سرا در بیاری. دیگه وقتشه کلنگ و طناب و چادر و همه تجهیزات کوهنوردی رو که یه مشت خل و چل دیگه از گوشه کنار دنیا برامون می‌فرستن، بذاریم کنار.»

:- «منظورت چیه؟»
:- «تو مگه نمی‌دونی که هواپیما سال ۱۹۰۳ اختراع شده؟»

:- «یعنی میگی از بالای اورست پرواز کنیم؟»
و سپس سینه‌اش را صاف کرد و این واژگان را چون اشراف‌زادگان انگلیس ادا کرد: «این حرفا بی‌معنی!» که در زبان عامینه‌ی مردمان انگلستان معادل «غلط زیادی موقوف» است.
و من گفتم: «آره، از بالای کوه اورست پرواز کنیم و یه نفر با چتر از بالا بیره پایین. چرا که نه؟»

:- «هیچ کس قبول نمی‌کنه، چون این جوروی زیاد زنده نمی‌مونه.»

:- «چرا نمی‌مونه؟ واسش تجهیزات و کپسول اکسیژن هم می‌ندازیم، تازه می‌تونیم براش لباس فضاوردی هم جور کنیم.»

مدتی زمان برد تا نیروی هوایی را متقاعد کنم که به حرفهای من گوش دهند و قبول کنند تا یک هواپیما در اختیار ما قرار دهند و در همان هنگام، جیمی رابونز هم با این فکر من همراه شده و قبول کرده بود خودش همان کسی باشد که از هواپیما بر روی قله‌ی اورست به پایین برود؛ و گفته بود: «هر چی باشه، من میشم اولین انسانی که بر روی

با چشمای خودشون دیدن که اونا با چه سرعتی ازش بالا می‌رفتن. خودت تصور کن بدنشون چه سوخت و ساز عجیب غریبی داره که توی اون ارتفاع که اکسیژن خیلی کمه، می‌تونن با این سرعت حرکت کنن. ببین رییس، اگه به چشمای خودت ماهی‌های اعماق اقیانوس‌ها رو نمی‌دید، به وجودشون باور پیدا می‌کردی؟ ماهی‌هایی هست که تو جاهای دنج کف اقیانوس زندگی می‌کنن و اگه باز هم بخش‌های عمیق‌تر کاوش بشه، اون جا هم موجودات دیگه‌ای پیدا میشن که محیط زیستشون تو اون ژرفاهاست. اونا جوروی با محیط سازگار شدن که می‌تونن زیر فشار میلیونها تن آب زندگی کنن.»

:- «خب...»
:- «لعنتی! مگه میشه موجودی رو به زور مجبور کرد اون بالا زندگی کنه آخه؟ اونا باید یاد بگیرن چطوری با اون هوای رقیق و خیلی سرد سازگار بشن و زنده بمونن. شاید از خزها یا پرنده‌ها تغذیه می‌کنن، مته همون ماهی‌های اعماق دریا که بر اساس آخرین پژوهشها فهمیدن با تسویه کردن آب از ریزمغذی‌ها تغذیه می‌کنن. آخرش یه روز فهمیدن که دیگه پایین‌تر از این همیشه زندگی کرد. من حتا نمی‌تونم بگم که اونا آدم هستن. شاید یه جور بز کوهی‌ای چیزی باشن.»

من با یک‌دندگی گفتم: «کسانی که اونا رو دیدن، گفتن که نمی‌تونن به طور مشخص بگن که اونا شبیه انسان هستن، اما رد پاهای گزارش شده بی‌گمان شبیه ردپای انسانه.»

جیمی گفت: «یا شاید خرس؟ همیشه به طور قطع گفت.»

پس در پاسخ گفتم: «باید زودتر یه کاری بکنیم.»

چنگک رها کردند و جیمی را به بالا کشیدند که با حالی زار و خراب در لباس فضاییش بود، اما به یقین زنده بود.

هفته‌ی بعد در بیمارستان به ملاقات او رفتیم. روند بهبودیش کند بود. پزشکان گفتند که دچار شک و حمله‌ی عصبی شده و بدنش هم به شدت بی‌توان و فرسوده است، اما چشمان جیمی نشان می‌داد که چیزهای بیشتری برای گفتن دارد.

بالای سرش رفتیم و گفتیم: ”جیمی، از وقتی آوردنت این جا، نه با خبرنگارا حرف زدی، نه با مامورای دولت. خیله خب، حالا چگونه با من حرف بزنی، ها؟“
به آهستگی پاسخ داد: ”چیزی واسه گفتن ندارم.“

:- ”معلومه که داری. تو دو هفته بالای قله‌ی اورست و توی کولاک به اون شدیدی بودی و دووم آوردی. این کار از عهده‌ی خودت به تنهایی برنمیاد، حتا با اون لوازم و تجهیزاتی که داشتی هم ممکن نبود. کی کمکت کرد رفیق؟“

فکر می‌کنم که فهمیده بود دلیلی برای دروغ گفتن نباشد. یا شاید آن قدر پریشان احوال و افسرده خاطر بود که می‌خواست خود را خالی کند. گفت: ”اونا هوشمند هستن رییس. اونا هوا رو واسه من غلیظ کردن که بتونم نفس بکشم. یه دستگاه گرماساز کوچیک برام آوردن که گرم کنه. وقتی هواپیما اومد، اونا بودن که منور دودزا رو روشن کردن.“

نمی‌خواستم چیزی بگویم که ناراحتیش بیشتر شود. تنها گفتیم: ”که این طور. پس همونی بود که فکر می‌کردیم. اونا خودشون رو با محیط اورست سازگار کردن. واسه همین نمی‌تونن از روی اون صخره‌ها بیان توی ارتفاع پایین‌تر زندگی کنن.“

قله‌ی اورست قدم گذاشته.“

و این تازه آغاز داستان است. داستانی که گفتنش بسیار ساده است و برای بیانش نیاز به استفاده از واژگان زیادی نیست.

دو هفته صبر کردیم تا برای پرواز هواپیما بهترین زمان سال فرا رسد، چون در اورست، تنها شرایط آب و هوایی مهم است و پرواز در هوای کمابیش بد و در آن ارتفاع هم کمک چندانی به ما نمی‌کرد. سرانجام شرایط مساعد فراهم شد و پرواز کردند. وقتی دقیقن بر بالای قله‌ی اورست رسیدند، خلبان با بیسیم اعلام کرد و آن گاه جیمی رابونز با چتر نجات از هواپیما به بیرون پرید و کوچکتر و کوچکتر شد.

اما بعد، کولاکی شدید آغاز شد؛ خلبان توانست با زحمت بسیار هواپیما را در پایگاه فرود آورد و پس از آن، دو هفته طول کشید تا کولاک به پایان برسد و شرایط آب و هوایی دوباره قابل تحمل شود.

و در تمام آن مدت، جیمی به تنهایی بر بالای بام جهان بود و من هم از این که او را به کشتن داده بودم، از خودم بیزار بودم.

دو هفته بعد توانستند هواپیما را به پرواز درآورند تا به دنبال او بگردند. نمی‌دانم می‌توانستند او را پیدا کنند یا نه، اما نژاد انسان این گونه است. چند نفر در آخرین جنگ کشته شدند؟ آیا کسی می‌تواند به طور دقیق بگوید؟ اما برای نجات جان تنها یک انسان، دیگر مشکل مالی یا چیز دیگری مهم نیست، یا حتا برای پیدا کردن جنازه‌ی او.

نخست نتوانستند او را پیدا کنند، اما بعد یک منور دودزا دیدند که در آن ارتفاع و در آن هوای رقیق، دود رنگیش حلقه شده و به آسمان می‌رفت و در میان تندبادهای گاه و بی‌گاه ناپدید می‌شد. پایین رفتند و یک

نگران؛ و فقط از بالای اورست می‌تونن مراقب ما باشن!

اخم‌های من بیشتر در هم فرو رفت. او عرق می‌ریخت و دستهایش می‌لرزید.

گفتم: "آروم باش پسر. چیزی نیست. حالا بگو ببینم مگه اون موجودات چی چی هستن؟"

و او در پاسخ گفت: "فکر کردی چه موجوداتی می‌تونن با هوای رقیق و خیلی سرد بالای اورست، این قدر سازگار باشن که تنها جای قابل زیست و مناسب روی زمین واسه اونا، اون بالا باشه؟ نکته همینیه. اونا اصلن اهل زمین نیستن. از مریخ اومدن."

علم و خیال

:- "نه نمی‌تونن. ما هم نمی‌تونیم بریم بالا. حتا اگه شرایط آب و هوا هم بهمون اجازه بده، اونا اجازه نمیدن!"

:- "با این چیزایی که تعریف کردی، به نظر میاد موجودات مهربونی باشن، پس واسه چی نباید اجازه بدن؟ خودت گفتی بهت کمک کردن."

:- "اونا مشکلی با ما ندارن. آخه می‌دونن... باهام حرف زدن... با ارتباط ذهنی."

با اخم گفتم: "که این طور."
و او ادامه داد: "اونا نمی‌خوان واسه ما مزاحمتی ایجاد کنن. فقط مراقب ما هستن، رییس. آخه ما بمب هسته‌ای داریم. چیزی نمونه فضاپیما هم بسازیم. اونا از این بابت

یادداشت نویسنده

علمی‌تخیلی در سال ۱۹۵۳ منتشر شد. از آن جایی که پیوسته درباره‌ی آینده‌ی زمین و مردمانش پیش‌بینی می‌کنم، داستان اورست به خبرگی من در آینده‌نگری کمکی نمی‌کند. هر چه باشد من پیشگویی کردم که کوه اورست هرگز صعود نخواهد شد، آن هم پنج ماه بعد از این که فتح شده بود!

این روزها باب شده که تنها منتخب داستان و یا علمی‌تخیلی‌های نوآورانه منتشر شود، ولی من این رویه را قبول ندارم. من داستانم را می‌نویسم و برای مجله‌ها می‌فرستم و آنها منتشر می‌کنند و خواننده هم ممکن است از آن خوشش بیاید. به نظر من مجلات برای پایدار ماندن داستان علمی‌تخیلی ضروری هستند.

آیا این احساس من زاییده‌ی دل‌تنگی از گذشته است؟ آیا نتیجه‌ی این احساس است که همین مجلات علمی‌تخیلی، چه اهمیتی در دوران کودکیم داشته‌اند و چگونه باعث

و حالا اجازه دهید توضیح دهم که چرا داستانی پیرامون اورست نوشتم. طبیعی است که من باور ندارم موجوداتی از سیاره‌ی مریخ بر بالای کوه اورست زندگی کنند و یا این که پیش از انتشار داستان من، کوه اورست فتح شود. تنها فکر می‌کردم پیش از صعود کسانی به بالای اورست، داستان من منتشر خواهد شد.

اما نشد! در ۲۹ می ۱۹۵۳، کمتر از دو ماه پس از آن که من این داستان را نوشتم، اورست فتح شد. ادموند هیلاری و تن‌زینگ نورگی بر بلندای قله‌ی اورست گام نهادند و هیچ مریخی و یا پاکنده‌ی چندان آوری هم آن جا ندیدند.

البته شاید بهتر بود این داستان را از ناشر پس می‌گرفتم و از انتشار آن جلوگیری می‌کردم. اما این کار را نکردم و داستان اورست در شماره دسامبر ماهنامه‌ی جهان

علاقه‌مند هستند، اما نویسندگان تازه‌کار با این امر دلگرم شده و به کار خود ادامه خواهند داد و شاید که در آینده به نویسندگان چیره‌دست و بزرگی تبدیل شوند.

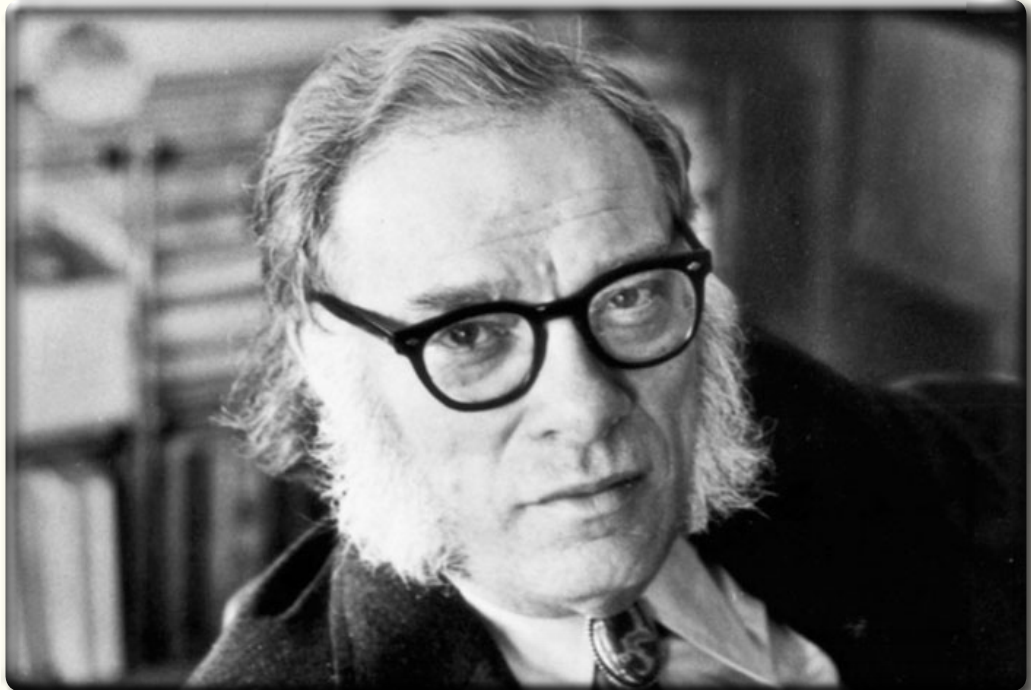
هنگامی که برای نخستین بار انتشار منتخب داستانهای علمی‌تخیلی باب شد، تازگی هم داشت. هر چند من هرگز فکر نمی‌کردم که زیاد ادامه داشته باشد و علاقه‌ای به شرکت در این کار نداشتم. اما بعد پیشنهاد دستمزدهای خوبی شد که نسبت به مجلات خیلی بهتر بود و سرانجام من هم برای این آثار منتخب داستان نوشتم. نخستین گلچین از داستان‌هایم، منتخبی از داستانهای پیرامون فضا و زمان بود با عنوان: «شبانگه و داستان‌هایی دیگر» که در سال ۱۹۵۷ منتشر شد؛ و دلیل خوبی داشتم که این داستان را هم در آن گلچین به چاپ برسانم.

↑ علم و خیال

آغاز دوران نویسندگی‌م شده‌اند؟ به نظرم پاسخ تا اندازه‌ای آری است. اما بخش دیگر نتیجه‌ی احساسی صادقانه است به این که آنها چه نقش حیاتی و مهمی در حفظ و نگاه‌داشتِ جریان زایش علمی‌تخیلی دارند.

یک نویسنده‌ی جوان علمی‌تخیلی کجا می‌تواند کار خود را آغاز کند؟ هر مجله شش و یا دوازده بار در سال منتشر می‌شود که باید محتوای داستانی داشته باشد. انتشار یک گلچین داستانی تا نوشته شدن داستان مطلوب به تاخیر می‌افتد، ولی مجله باید در زمان مقرر منتشر شود. گذشته از زمان تعیین شده برای انتشار، یک مجله باید گاه‌گاهی داستانهای زیر خط استاندارد را هم بپذیرد تا نویسندگان جوان و خام‌دست بتوانند از جایی کار خود را آغاز کنند. در واقع من هم از چنین نقطه‌ای کار خود را آغاز کردم.

بی‌گمان خوانندگان هم به خواندن این داستانهای ناشیانه و خام‌دستانه‌ی گه‌گاهی



شروع از یک خارشی

نوشتہ:

رابرت شکلی

ترجمہ:

سعید سیمرغ

دیشب خواب خیلی عجیبی دیدم. در خواب دیدم که صدایی به من گفت: "بخشید که خواب قبلی تونو پاره کردم، ولی من یه مشکل فوری دارم که فقط شما می‌تونین بهم کمک کنین."

در خواب دیدم که پاسخ دادم: "نیازی به عذرخواهی نیست، همچین رویای خوبی هم نبود. اگر کمکمی از دستم ساخته باشه..." صدا گفت: "فقط شما می‌تونین کمک کنین. اگه کمک نکنین من و همه‌ی مردم به فنا میریم."

گفتم: "خدای من!"

نامش فروکا و عضوی از یک نژاد باستانی بود. آنها از زمانی فراموش شده در دره‌ی پهناوری که کوهستان‌هایی عظیم دور آن را گرفته بود زندگی می‌کردند. مردم صلح‌جویی بودند و در طول زمان، هنرمندان برجسته‌ای را معرفی کرده بودند. قوانینشان نمونه بود و بچه‌هایشان را با عشق و اخلاق شایسته تربیت می‌کردند. و اگرچه تعداد کمی از آنها گرایش به باده‌گساری پیدا کرده بودند و حتا گه‌گداری قتل هم انجام داده بودند، اما در مجموع خودشان را مردمی خوب و موجوداتی احساساتی می‌دانستند که...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "بینم، همیشه یه راست بری سر اصل مطلب؟ همون مشکل فوری؟"

فروکا برای روده‌درازی پوزش خواست، ولی توضیح داد که در دنیای او، شکل استاندارد درخواست کردن، شامل روشن کردن ویژگی‌های اخلاقی درخواست کننده هم هست.

گفتم: "خیله خب، بهتره بریم سراغ مشکل." فروکا نفس عمیقی کشید و آغاز کرد. به من گفت که یکصد سال پیش (بر اساس نوع درک

دو ماه و یک روز بعد آن میله دوباره بازگشت و سه شهر بزرگ آنها را تحت تاثیر قرار داد. ولی این بار همه هشیار بودند. نه فقط برای

اما این رویداد یک ماه بعد دوباره تکرار شد و این بار در پایتخت به زمین نشست. این بار ۱۳۲۰/۱۹۴ کیلومتر حرکت کرده و مسیر آن نامنظم بود. میزان آسیب رسیده به دارایی‌ها غیر قابل محاسبه بود و هزاران نفر جانشان را از دست دادند.

دو ماه و یک روز بعد آن میله دوباره بازگشت و سه شهر بزرگ آنها را تحت تاثیر قرار داد. ولی این بار همه هشیار بودند. نه فقط برای

اما این رویداد یک ماه بعد دوباره تکرار شد و این بار در پایتخت به زمین نشست. این بار ۱۳۲۰/۱۹۴ کیلومتر حرکت کرده و مسیر آن نامنظم بود. میزان آسیب رسیده به دارایی‌ها غیر قابل محاسبه بود و هزاران نفر جانشان را از دست دادند.

به او گفتم: "ما هم از این ترکیبات داریم."
- "پس درک می کنی! موقع سیر و سلوک... شما هم از این استعاره استفاده می کنید، دیگه؟ وقتی زیر تاثیر اون ماده قرار می گیرم، به آگاهی دست پیدا می کنم. به آگاهی ای فراتر از حد درک... ولی توضیحش خیلی سخته."
با بی صبری گفتم: "ادامه بده، برو سر اصل مطلب."

صدا گفت: "خب، من اینو درک می کنم که دنیای ما مرحله های زیادی داشته، مرحله ای اتمی، مرحله ای پیش از اتمی، مرحله های بی شماری از واقعیت که همه شون روی هم قسمتی از بقیه ای مراحل وجود هستن."
هیجان زده گفتم: "همه ای اینا رو می دونم. خودمم همین اواخر متوجه شدم که دنیای ما هم همین وضعیتو داره."

فروکا ادامه داد: "در نتیجه برای من آشکار شد که یکی از مرحله های ما نابود شده."
گفتم: "میشه یه مقدار دقیق تر توضیح بدی؟"

- "احساس خود من اینه که دنیای من داره مزاحمت یه دنیای مولکولی رو تجربه می کنه."
گفتم: "دیوونه کنندس، ولی نتونستی رد این مزاحمتو بگیری؟"

صدا گفت: "فکر کنم تونستم. ولی هیچ مدرکی برای اثباتش ندارم. همه ای اینا فقط الهام صرفه."

گفتم: "من به الهام باور دارم. بهم بگو چی کشف کردی؟"

صدا با دودلی گفت: "من از طریق الهام اینو فهمیدم که دنیای من یه جور دنیای میکروسکوپی وابسته به توعه."

- "صاف و پوست کنده بگو!"

- "خیله خب، من اینو کشف کردم که در یکی از سطوح واقعیت، دنیای من روی

حفظ زندگی فردی شان، بلکه برای همه ای تمدن و تک تک اعضای گونه شان که توسط پدیده ای درک نشده و شاید درک ناشدنی مورد تهدید قرار گرفته بود.

نتیجه ای این فاجعه، گسترش ناامیدی در میان توده های مردم بود. نگرانی مردم خیلی زود جایش را به بی تفاوتی داد. چهارمین حمله در سرزمین های بایر غرب پایتخت رخ داد. آسیب واقعی ناچیز بود. با این وجود، هراس افزایش یافته بود و در نتیجه مرگ در اثر خودکشی به اندازه ای وحشتناکی افزایش یافت. شرایط ناامید کننده بود. دانشمندان نماها هم در کنار دانشمندان واقعی در کشمکش بودند. از هیچ کمکی دریغ نشد، هیچ فرضیه ای دور از نظر نماند، حتا فرضیه هایی که توسط زیست شیمی دانان یا فالگیرها یا طالع بینان بیان شده بود. عجیب و غریب ترین نظرات هم مورد توجه قرار گرفتند، به ویژه پس از آن شب وحشتناک تابستانی که شهر زیبا و باستانی «رز» و دو حومه ای آن کاملن با خاک یکسان شدند.

گفتم: "بخشید، به خاطر این همه دردسری که داشتین متاسفم، ولی نمی فهمم همه ای اینا چه ربطی به من داره؟"

صدا گفت: "همین الان به اونم می رسم."
گفتم: "پس ادامه بده، ولی بهت توصیه می کنم عجله کنی، چون فکر کنم چیزی نمونه بیدار شم."

فروکا ادامه داد: "یه خورده سخته که توضیح بدم چه نقشی توی این ماجرا دارم. من یه حسابدار ساده هستم، ولی به عنوان یه کار ذوقی، دوست دارم روشایی برای گسترش برداشت ذهنی پیدا کنم. همین اواخر آزمایشاتی با یه ترکیب شیمیایی انجام دادم که ما بهش می گیم کولا و باعث به وجود اومدن توهم عمیقی میشه..."

قول مردونس و من تعهد می‌کنم که تا وقتی نفس می‌کشم، خودمو نگه دارم.“

صدا گفت: ”قربان، شما دنیای ما رو نجات دادین. هیچ تشکری کافی نیست. ولی با این وجود من از شما سپاسگزارم.“

گفتم: ”حرفشم نزن.“

سپس صدا محو شد و من از خواب بیدار شدم.

به محض این که آن رویا را به خاطر آوردم، چسب زخمی به مفاصل دست چپم چسباندم. خارش‌های متعدد آن منطقه را نادیده گرفتم و حتا دست چپم را نشستم. هر روز آن چسب زخم را روی دستم داشتم.

در پایان هفته تصمیم گرفتم که چسب را از روی دستم بردارم. حساب کردم که باید بیست سی میلیارد سال زمان بر اساس مقیاس خودشان به آنها داده باشم که به گمانم برای هر گونه‌ای کافی بود.

ولی مشکل من همین جا به پایان نرسید. مشکل من این است که این اواخر کم کم احساس ناخوشایند و عجیبی در مورد زلزله‌های گسل سن آندرس و فعالیت‌های آتش‌فشانی تازه در نیومکزیکو پیدا کرده‌ام. منظورم این است که همه‌ی این اتفاقات هم‌زمان رخ داده‌اند و همین مرا می‌ترساند.

در نتیجه، ببخشید که رویای قبلیتان را قطع می‌کنم، ولی مشکل فوری‌ای دارم که فقط شما می‌توانید در مورد حل آن به من کمک کنید...^۱

۱- عنوان این داستان مفهومی دو گانه دارد و هم به معنی «شروع از یک خارش» و هم به معنی «شروع از همان ابتدا» است که در پایان داستان معنی دوم آشکار می‌شود. م

علم و خیال

فاصله‌ی بین مفصل دوم و سوم دست چپ تو قرار گرفته. میلیون‌ها سال از سال‌های ما، که میشه چند دقیقه از زمان تو. البته من نمی‌تونم اینو اثبات کنم و به طور قطع نمی‌خوام شما رو متهم کنم که...“

به او گفتم: ”خیله خب، میگی که دنیای تو بین مفصل دوم و سوم دست چپ من قرار گرفته. ولی من چه کاری می‌تونم برات بکنم؟“

- ”خب، قربان، حدس من اینه که شما همین اواخر شروع کردین به خاروندن اون منطقه از دنیای من!“

- ”خاروندن؟“

- ”من که این طور فکر می‌کنم.“

- ”و فکر می‌کنی که اون میله‌ی زرد مایل به قرمز ویرانگر، انگشت منه؟“

- ”دقیقن!“

- ”و از من می‌خوای دیگه دستمو نخارونم.“

صدا با تردید گفت: ”فقط نزدیک اون منطقه رو. البته این درخواست شرم آوریه. فقط به خاطر این درخواست کردم که دنیا‌مو از نابودی مطلق نجات داده باشم. ببخشید که...“

گفتم: ”عذرخواهی لازم نیست. موجودات هوشمند نباید از چیزی شرمنده باشن.“

صدا گفت: ”این نظر لطف شماست که همچین حرفی می‌زنین. خودتون که خوب می‌دونین ما انسان نیستیم. زندگی انگلی داریم. هیچ ادعایی در مورد شما نمی‌تونیم داشته باشیم.“

به او گفتم: ”همه‌ی موجودات هوشمند باید هوای همو داشته باشن. بهت قول میدم که هرگز تا آخر عمرم فاصله‌ی بین مفصل اول و دوم دست چپمو نخارونم.“

صدا یادآوری کرد: ”مفصل دوم و سوم.“

- ”من دیگه هیچ وقت فاصله‌ی بین مفصل... دوم و سوم دست چپمو نمی‌خارونم. این یه



صفحه ۲۵ - شماره پنجم فصل نامی طنز و خیال - فروردین ۱۳۹۶

Robert Sheckley
(1928 – 2005)

باناغ و حستی

صفحه ۴۶ - شماره ۱ پنجم فصل نامی علم و خیال - فروردین ۱۳۹۶

نوشته:

ادوارد دی. هاچ

ترجمه:

سعید سیمرخ

می‌تونین یک نمایش واقعی بینین. اسب- عنکبوت‌های ناشناخته‌ی سیاره‌ی کان، که از میلیون‌ها کیلومتر پهنه‌ی فضا سفر کردن و به این جا اومدن. جمع بشین، اونها رو ببینین، مطالعه‌شون کنین و به صداشون گوش بدین. بعد هم برین و برای دوستانتون تعریف کنین. ولی عجله کنین! کشتی من فقط شش ساعت اینجا می‌مونه!

و جمعیت به آهستگی صف کشیدند، هم‌زمان هم ترسیده بودند و هم جذب موجودات عجیبی شده بودند که شبیه اسب به نظر می‌رسیدند، ولی مانند عنکبوت از دیواره‌های قفسشان بالا می‌رفتند. مردی گفت: "این واقعن ارزش یه دلارو داره." و در حالی که از آن جا می‌رفت ادامه داد: "میرم خونه زمو با خودم بیارم."

همه‌ی طول روز این گونه می‌گذشت، تا وقتی که ده هزار نفر در کنار قفس‌هایی که در کنار فضاپیما گذاشته شده بود، صف می‌کشیدند. سپس زمان شش ساعته گذشت و پروفوسور هیوگو یک بار دیگر میکروفونش را برداشت و گفت: "ما دیگه باید بریم، ولی سال دیگه همین روز برمی‌گردیم. اگه شما امسال از باغ وحش ما لذت بردین، به دوستانتون که توی شهرهای همین اطراف زندگی می‌کنن تلفن بزنین. ما فردا توی نیویورک فرود میایم و هفته‌ی بعد به لندن، پاریس، رم، هنگ کنگ و توکیو میریم؛ و بعد میریم به دنیا‌های دیگه."

سپس به آنها بدرود گفت، و هنگامی که کشتی به سوی آسمان برخاست، مردم با این موضوع موافق بودند که آن بهترین باغ وحشی بوده که تا به حال دیده‌اند.

سه ماه و سه سیاره‌ی بعد، کشتی پروفوسور هیوگو در میان صخره‌های چاک چاک و

بچه‌ها همیشه در طول ماه آگوست خوش رفتار می‌شدند، به ویژه زمانی که روز بیست و سوم ماه نزدیک می‌شد. در این روز بود که فضاپیمایی بزرگ و نقره‌ای که باغ وحش پروفوسور هیوگو را با خودش حمل می‌کرد، برای دیداری شش ساعته در شیکاگو فرود می‌آمد.

پیش از پایان روز مردم جمع می‌شدند، صفی طول و دراز از کودکان و بزرگسالان درست می‌شد که هر کدام یک دلاریش را در دست گرفته بود و با کنجکاوای انتظار می‌کشید که ببیند امسال پروفوسور چه گونه‌ی عجیبی را با خودش آورده است.

در گذشته آنها موجودات سه پا از سیاره‌ی ناهید، یا مردان لاغر و قد بلند از سیاره‌ی بهرام یا موجودات وحشتناک مارمانندی که از جایی دورتر آمده بودند را دیده بودند. امسال که فضاپیمای بزرگ و گرد به آرامی در پارکینگ حومه‌ی شیکاگو فرود آمد، مردم با شگفتی پهلوهای کشتی را تماشا می‌کردند که بالا می‌رفتند و قفس‌های آشنا را نشان می‌دادند. درون آنها، زادگان کوچک کابوس‌واری دیده می‌شدند، جانورانی کوچک و اسب مانند که با حرکات کششی سریعی حرکت می‌کردند و پیوسته با صدایی زیر، چیزهای نامفهومی می‌گفتند. هنگامی که خدمه‌ی کشتی پروفوسور هیوگو دلارهای مردم منتظر را جمع‌آوری کردند، شهروندان زمینی جمع شدند و به زودی خود پروفوسور دوست داشتنی هم سر و کله‌اش پیدا شد که ششل هزار رنگش را به تن داشت و کلاه سیلندری روی سرش گذاشته بود و در میکروفون گفت: "مردم زمین!"

صدای مردم خاموش شد و او ادامه داد: "مردم زمین! امسال شما فقط با یک دلار



Edward d. Hoch **(1930 – 2008)**

که چون ما رو در برابر اونا حفظ می‌کرد. ما همه‌ی مدت توی کشتی بودیم. دفعه‌ی بعد تو هم باید باهامون بیای. اون نوزده کوموک که هزینه کردیم واقعن ارزششو داشت.“
فرزندشان سری تکان داد و گفت: ”این بهترین باغ وحشی بود که تا حالا دیدم...“

↑ علم و خیال

آشنای سیاره‌ی کان فرود آمد و اسب-عنکبوت‌های عجیب و غریب به سرعت از قفس‌هایشان بیرون آمدند. پروفیسور هیوگو هم بیرون رفته بود تا چند کلمه‌ای با آنها صحبت کرده و خداحافظی کند. سپس آنها در صدها جهت مختلف از او دور شدند و در میان صخره‌ها به دنبال خانه‌ی خودشان گشتند.

در یکی از خانه‌ها یک مخلوق ماده از دیدن هم‌خانه و فرزندش خوشحال شد. با زبان عجیبش به آنها خوشامد گفت و به سویشان شتافت تا در آغوششان بگیرد. گفت: ”خیلی وقت بود که رفته بودین، خوش گذشت؟“

مخلوق نر سری تکان داد و گفت: ”به ویژه این کوچولو خیلی کیف کرده. ما از هشت سیاره دیدن کردیم و خیلی چیزها رو دیدیم.“

فرزندش از دیوار غار بالا رفت و گفت: ”اون جایی که اسمش زمین بود از همه بهتر بود. مخلوقات اون جا روی پوستشون پارچه کشیده بودن و روی دو پا راه می‌رفتن.“
مخلوق ماده گفت: ”ولی این جووری خطرناک نیست؟“

هم‌خانه‌اش پاسخ داد: ”نه، یه میله‌هایی بود

کارخانه‌ی عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی



ری برَدبِری

نوشته:

محمد علیزاده عطار

ترجمه:

- "تازه شنیدم لباساشو پاره کرده و موهاشو به هم ریخته و با داد و هوار تهدیدت کرده که زنگ می‌زنه به پلیس و ازت شکایت می‌کنه، مگه این که تو باهاش عروسی کنی، آره؟"

- "اون همیشه عصبی بود اسمیت."

- "آخه نامردی هم حدی داره. تو که دوشِ نداری. چقدر بهش گفتی دوشِ نداری، بهش گفتی دیگه، ها؟"

- "یادمه که خیلی محکم و جدی هم بهش گفتم."

- "با این حال باهاش ازدواج کردی."

- "خب باید به همون اندازه که به فکر پدر و مادرم بودم، به فکر کار و کاسبی هم می‌بودم. به نظرم همچین چیزی اونا رو دق مرگ می‌کرد."

- "حالا هم که ده سال گذشته."

و برلینگ پاسخ داد: "آره." چشمان ناامیدش ثابت ماند و به نقطه‌ای خیره شد. ادامه داد: "ولی فکر کنم حالا ممکنه بتونم اوضاع رو عوض کنم. فکر کنم چیزی که منتظرش بودم داره اتفاق می‌افته. اینو ببین."

و سپس یک بلیط بزرگ آبی رنگ را بیرون آورد و نشان داد.

- "ا، بلیط موشک به ریو، واسه همین پنج شنبه هم که هست."

- "آره، آخرش جور شد منم برم ریو."

- "چه خوب، واقعن حقت بود یه سفر بری اون جا، ولی خانمت می‌ذاره بری؟ دعواتون نشه؟"

برلینگ با حالتی عصبی لبخند زد و گفت: "خبر نداره که دارم میرم. سر یه ماه برمی‌گردم و به جز تو، کسی از این موضوع خبر نداره." اسمیت آهی کشید و گفت: "کاش منم

می‌تونستم باهات بیام."

- "حیوونی اسمیت، ازدواج تو هم همچین

ساعت حدود ده شب بود. آنها به آهستگی در خیابان قدم می‌زدند و به آرامی با هم گفتگو می‌کردند. هر دو در حدود سی و پنج ساله و هر دو هوشیار از باده‌گساری شبانه.

اسمیت گفت: "ولی چرا این قدر زود؟"

برلینگ پاسخ داد: "چون..."

- "حالا بعد از چند سال و اندی یه شب اومدی بیرون و ساعت ده نشده داریم میریم خونه."

- "فکر کنم عصبی شدم."

- "موندم این عصبی بودن تو کی تموم میشه. ده ساله که دارم زور می‌زنم تو رو از خونه بکشم بیرون که با هم لبی تر کنیم. بعد توی همون شب اصرار می‌کنی که باید زود برگردیم."

برلینگ گفت: "حالا یه کم زنم باهام راه اومده. زیاده‌روی کنم همینم دیگه نصیبم نمیشه."

- "حالا چه جوری زنتو راضی کردی؟ نکنه توی قهوه‌ش قرص خواب‌آور انداختی؟"

- "نه بابا. کار خوبی نیست. حالا بعدن خودت می‌فهمی."

به نشی خیابان رسیدند و چرخیدند. اسمیت گفت: "راستشو بخوای برلینگ، با این که از گفتنش متنفرم ولی تو خیلی با زنت راه اومدی. شاید خودت قبول نداشته باشی، ولی ازدواج تو چیز خیلی گندی از کار در اومد، مگه نه؟"

- "من که این جوری فکر نمی‌کنم."

- "به هر حال از این و اون شنیدم که چطوری مجبورت کرده باهاش عروسی کنی. همون موقع تو سال ۱۹۷۹ که می‌خواستی بری ریو..."

- "آره... ریو... حیف... اون همه برنامه‌ریزی کردم و آخرشم نشد برم اون جا رو ببینم."

گل و بلبل نیست، مگه نه؟“

:- ”نه زیاد، زندگی با زنی که توی همه چیز زیاده روی می کنه کار سختیه. منظورم اینه که... یعنی میگم آدم وقتی ده سال از عروسیش گذشته، دیگه انتظار نداره زنش هر شب دو ساعت رو زانوش بشینه، انتظار نداره روزی ده دوازه بار زنگ بزنه سر کار و حرفای بچه گونه بزنه. تازه به نظرم تو این یه ماهه بدترم شده. به این فکر افتادم که نکنه یه تختش کم شده باشه جون تو.“

:- ”خودتم زیاد اهل تغییر دادن چیزی نیستی. خب، اینم از خونه ی من. حالا دلت می خواد رازمو بهت بگم؟ که چطور ی برنامه ی بساط امشبو جور کردم؟“

:- ”واقعن بهم میگی؟“

و برلینگ گفت: ”اون بالا رو نگاه کن!“

هر دو به بالا و به تاریکی خیره شدند.

در پنجره ی بالای سرشان در طبقه ی دوم، سایه ای نمایان شد. آن جا مردی بود در حدود سی و پنج ساله که موهای دو سوی سرش اندکی خاکستری شده بود و چشمان خاکستری غمناک و سیلی کوچک و باریک داشت و به پایین و به آنها نگاه کرد.

اسمیت با فریاد گفت: ”ا، این که تویی!“

:- ”ساکت بابا، چه خبرته!“ برلینگ دستش را تکان داد. آن مرد هم دستش را به نشان تایید تکان داد و سپس ناپدید شد.

اسمیت گفت: ”لابد دیوونه شدم، خودم حالیم نیست.“

:- ”یه لحظه صبر کن.“

و هر دو درنگ کردند.

اندکی بعد، در ورودی ساختمان باز شد و آقای لاغر و بلندبالا که سیل داشت و چشمانی اندوهگین، در آستانه ی در پدیدار شد.

گفت: ”سلام برلینگ.“

و برلینگ هم گفت: ”سلام برلینگ.“

هر دو درست شبیه هم بودند.

اسمیت با شگفتی پرسید: ”داداش دوقلوته؟ نمی دونستم...“

برلینگ به آهستگی گفت: ”نه بابا. خم شو سرتو بذار رو سینه ی این برلینگ شماره دو.“

اسمیت اندکی درنگ کرد؛ سپس با آن که زیاد از این کار خوشنود نبود، خم شد و سرش را به سینه ی آن مرد چسباند.

تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک...

:- ”اوه! این که...! فکر نکنم از اونا باشه!“

:- ”چرا هست.“

:- ”بذا دوباره گوش کنم.“

تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک...

اسمیت از ترس، تلو تلو خوران اندکی به عقب رفت و چشمانش را تند تند به هم می زد. سپس دوباره جلو آمد و دست دراز کرد و به دستان و گونه ی گرم آن چیز دست زد.

:- ”اینو از کجا آوردی؟“

:- ”حال کردی چه خوب ساخته شده؟“

:- ”محشره. از کجا خریدی؟“

:- ”کارتتو نشون بده برلینگ دو.“

برلینگ دو به چابکی تر دستان، ناگهان کارت سفیدی را پدیدار ساخت. روی کارت نوشته شده بود:

کارخانه ی عروسک های خیمه شب بازی

نسخه ای از خود و یا از

دوستان تان سفارش دهید؛

ما نمونه را برابر اصل برای شما می سازیم؛

آدمک های پلاستیکی جدید، مدل ۱۹۹۰؛

ضمانت شده در برابر هر گونه

فرسودگی و پوسیدگی؛

مدل های ساده از ۷۶۰۰ دلار و مدل های

مرغوب و سفارشی از ۱۵۰۰۰ دلار.

برلینگ شماره دو پاسخ داد: "زنت، زن خیلی خوبیه. هر روز بیشتر از قبل ازش خوشم میاد."

اسمیت کم کم داشت نگران می شد: "این کارخونه‌ی عروسک خیمه شب بازی چند وقته باز شده؟"

:- "دو سالی هست، ولی مخفیانه."

:- "میشه منم... یعنی منم می تو..." آن گاه اسمیت با شور و شوق بسیار بازوی دوستش را گرفت و ادامه داد: "میشه به منم بگی از کجا می توئم واسه خودم یکی از اینا بخرم، از این روباتها... آدمکا... حالا هر چی که هست؟ نشونی شو بهم میدی، مگه نه؟"

:- "بفرما خدمت شما."

اسمیت کارت را گرفت و آن را در جیب گذاشت و گفت: "خیلی ازت ممنونم. خیلی بهم لطف کردی. من فقط می خوام یه مدت کوتاه، وقتم واسه خودم باشه، مثلن ماهی یه شب. زنم خیلی دوستم داره و نمی تونه حتما یه ساعت دوری منو تحمل کنه. منم خیلی خیلی دوستش دارم، می دونی که چی میگم، ولی یاد اون شعر قدیمی افتادم که میگه:

سبک سری عشق را می گریزند

سخت سری عشق را می میراند^۱

فقط می خوام یه کم این فشار عشقشو کم کنه. دارم خفه می شم به جان تو."

:- "بازم خوش به حال تو، دست کم زنت دوست داره. مشکل من تنفره که زیاد راحت نیست."

:- "نتی دیوونه وار عاشق منه. وظیفه‌ی

۱- شعری از اسکار فینگل ا. فلاهرتی ویلز وایلد که به نام هنری اسکار وایلد معروف است، (زادروز: ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ - درگذشت: ۳۰ نوامبر ۱۹۰۰)، شاعر، داستان نویس، نمایشنامه نویس و نویسنده‌ی داستان‌های کوتاه و اهل ایرلند بود.

اسمیت گفت: "نه."

برلینگ گفت: "آره."

و برلینگ دو هم گفت: "همین طوره."
:- "چند وقته اینو خریدی؟"

:- "یه ماهی میشه. توی زیرزمین یه کمد دارم که توش ابزارامو می داشتم، حالا اینو می دارم توش. زنم هیچ وقت نمیره اون پایین، کلید کمدو هم فقط خودم دارم. امشب بهش گفتم می خوام برم یه قدمی بزمو و سیگار بخرم. بعد رفتم توی زیرزمین و برلینگ دو رو از کمد درآوردم و فرستادمش پیش زنم، بعدشم خودم اومدم پیش تو."

:- "پسر این محشره! حتما بوشم مته خودته، از این عطرای گرون قیمت که همیشه به خودت می زنی!"

:- "ممکنه این کار یه جورایی کلک زدن و ناقلابازی به نظر بیاد، اما فکر نمی کنم غیراخلاقی باشه. چون زنم بیشتر از هر چیز دیگه خود منو می خواد. خب این آدمک هم که همه پیش دقیقن مته خود من می مونه. در نتیجه من تمام امشبو خونه بودم. توی یک ماه آینده هم ور دلش توی خونه هستم. ولی در همین مدت، اون یکی من، بعد از ده سال انتظار میره ریو. وقتی هم که از سفر ریو برگردم، برلینگ شماره دو برمی گرده توی کمد."

اسمیت یکی دو دقیقه‌ای با خود اندیشید. سرانجام پرسید: "توی این یه ماه تعمیر و نگهداری‌ای، شارژی، چیزی نمی خواد؟"

:- "اگه لازم باشه، تا شیش ماه هیچی نیاز نداره. جوری هم ساختنش که همه کاری ازش برمیاد، خوردن، خوابیدن، دفع کردن، همه چی، طبیعیه طبیعی. فکر کنم بتونی از زنم خوب مراقبت کنی، مگه نه برلینگ شماره دو؟"

سینه‌م از شر فشار دادن و خورد و خمیر شدن خلاص میشن. از بس مجبورم بغل و بغل بازی کنم، کتفام داره از جا در میاد؛ دو ماه دیگه این درد دستام خوب میشه، این کبودی لبام هم خوب میشه. خدایا ناشکری نمی‌کنما، ولی آخه هر چیزی هم حدی داره بابا...“ و باز هم کارت را چرخاند.

در دو سالی که از فعالیت کارخانه‌ی

عروسک سازی می‌گذرد، تمامی مشتریان از عملکرد ما راضی بوده‌اند.

شعار ما این است:

خوبه و لا پله چیزیی محسوسه نککنیپله
نشانی: خیابان وسلی جنوبی، شماره‌ی ۴۳

اتوبوس به ایستگاهی که باید در آن پیاده می‌شد رسید و او پیاده شد. به سمت خانه که می‌رفت، با خود می‌اندیشید: ”من و ننتی پونزده هزار دلار توی حسابمون داریم. به بهونه‌ی یه معامله‌ای چیزی، هشت هزار تاشو می‌کشم بیرون. عروسکو که بگیرم، دیگه حسابی وقت دارم و چه بسا بتونم این پولو به حساب برگردونم، حتا شاید خیلی بیشتر. به ننتی هم لازم نیست چیزی بگم.“ به خانه رسید و وارد شد و در ورودی را هم قفل کرد. از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد. ننتی که معصومانه روی تخت خوابیده بود، در نظر او زنی چاق بود که دیگه آن شادابی و گیرایی گذشته را نداشت.

:- ”نتی عزیزم.“

همیشه وقتی چهره‌ی معصوم و به خواب رفته‌ی همسرش را در آن اتاق خواب نیمه تاریک می‌دید، به شدت از افکارش نسبت به او پشیمان می‌شد.

:- ”اگه بیدار بودی، همچین بغلم می‌کردی

منم اینه کاری کنم که عشقم براش راحت‌تر باشه.“

:- ”موفق باشی اسمیت. وقتی من ریو هستم گاهی یه سری به این جا بزن. اگه یه دفه غیبت بزنه، واسه زنم عجیبه و ممکنه شک کنه. با برلینگ دو هم مثل خود من رفتار کن.“

:- ”که این طور! باشه، خدا نگهدار، بازم ازت ممنونم.“

اسمیت در حالی که می‌خندید به سمت پایین خیابان به راه افتاد. برلینگ و برلینگ دو هم به داخل ساختمان رفتند.

در اتوبوس شهری، اسمیت به آرامی سوت می‌زد و کارت را لابلای انگشتانش می‌چرخاند. پشت کارت نوشته شده بود:

تا هنگامی که اقدامات حقوقی برای

فعالیت قانونی کارخانه‌ی عروسک‌های

خیمه‌شب بازی در مجلس قانون‌گذاری در

حال انجام است، مشتریان موظف به رعایت

رازداری کامل هستند. در حال حاضر

در اختیار داشتن تولیدات ما غیرقانونی

است و در صورت بازداشت، دارنده مجرم

شناخته خواهد شد.

اسمیت گفت: ”که این طور.“

لازم است مشتریان قالبی از بدن خود را

در اختیار ما بگذارند، و نیز مشخصاتی از

قبیل رنگ چشم، لبها، مو، پوست و غیره.

زمان انتظار برای ساخته شدن هر نمونه دو

ماه است.

اسمیت با خود اندیشید: ”دو ماه زمان زیادی نیست. دو ماه دیگه این استخونای قفسه‌ی



توی هادسون خریده که چند ماهه هی میگه بخریمش؟ پس چرا به من چیزی نگفته؟ چرا بدون اجازه‌ی من این کارو کرده؟“

آکنده از خشم بود و فکر می‌کرد حق دارد که این چنین خشمگین باشد. به تندی به سوی اتاق خواب رفت و در همان حال با خود می‌اندیشید: ”واسه چی این کارو کرده؟ چرا پولمونو برداشته؟“ بر روی نتی خم شد و فریاد کشید: ”نتی! آهای نتی! بلند شو بینم!“ اما زن هیچ واکنشی نشان نداد. مرد فریاد زنان او را تکان داد و گفت: ”میگم بیدار شو! پاشو بگو بینم با پول من چه کار کردی؟“

زن اندکی تکان خورد. بازتاب نور چراغ خیابان بر روی گونه‌های زیبایش نمایان شد. چیزی عجیب در آن زن وجود داشت که تپش قلب مرد را به شدت افزایش داد و به یاد عشقش به او افتاد. زبانش خشک شد، می‌لرزید، زانوانش سست شد و به لرزه افتاد. سرانجام فرو ریخت. با ناله گفت: ”نتی! نتی! با پول من چه کار کردی آخه!“

و سپس، فکری ترسناک بر جانش افتاد. و بعد ترس شدت گرفت و تنهایی‌ای بی‌پایان را احساس کرد. بدنش از یک حس سرخوردگی سخت، داغ شد. ناخواسته گامی به جلو برداشت و خم شد و باز هم بیشتر خم شد تا این که گوش قرمز شده‌اش از شدت حرارت را محکم بر روی سینه‌ی زن چسباند. با حالتی زار نالید: ”نتی!“

تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک...

هنگامی که اسمیت در تاریکی شب به سمت پایین خیابان به راه افتاد، برلینگ و برلینگ دو به داخل خانه رفتند. برلینگ گفت: ”چه

که له می‌شدم، همچین بوسم می‌کردی که به مرز خفگی می‌رسیدم و همچین زیر گوشم نغمه‌های عاشقانه می‌خوندی که کر می‌شدم. واقعن با این کارایی که تو می‌کنی و این فکراییی که من دارم، حس می‌کنم شدم مته آدمای جنایتکار. تو که زن به اون خوبی و دوست داشتنی‌ای بودی. گاهی باورش برام سخته که به جای ازدواج با اون یارو باد چپمَن که یه زمانی ازش خوشت می‌اومد، با من عروسی کردی. تازه انگار عشقت به من تو این یه ماه گذشته خیلی خیلی بیشتر و هیجانی‌تر هم شده.“

اشک در چشمانش حلقه زد. ناگهان احساس کرد که به شدت می‌خواهد او را ببوسد و به عشقش اعتراف کرده و تمام آن ماجرای سفارش عروسک را هم فراموش کند. اما همین که خواست به سوی همسرش برود، دستش و استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌اش تیر کشید و به درد آمد و آه از نهادش برخواست. با چهره‌ای درهم کشیده و چشمانی تنگ شده از درد درنگ کرد. سپس برگشت و از اتاق خواب تاریک بیرون آمد. از راهرو گذشت و وارد اتاق مطالعه شد. کثوی میز را باز کرد و دفترچه‌ی حساب بانکی را برداشت. با خود گفت: ”همش هشت هزار تا برمی‌دارم نه بیشتر.“ دفترچه را باز کرد و در جا خشکش زد: ”صبر کن بینم.“

با سراسیمگی و خشم بسیار دفترچه را دوباره بررسی کرد. نالان با خود گفت: ”یعنی چی؟ ده هزار دلار غیب شده!“ کمر راست کرد و ادامه داد: ”فقط پنج هزار دلار تو حساب مونده! پولو واسه چی برداشته؟ نتی با این پول می‌خواسته چه کار کنه؟ بازم کلاه بخره؟ بازم لباس بخره؟ بازم عطر و گلاب بخره؟ یا شاید... آهان، نکنه اون خونه کوچیکه رو

خوشم نماید که تو می‌خواهی بری ریو واسه خوشگذرونی و آفتاب گرفتن و عشق و حال، بعد ما این جا توی این هوای سرد از سرما بلرزیم.

برلینگ با صدایی آهسته گفت: "ولی من تمام عمر دلم می‌خواست به این سفر برم." چشمانش را که بست، می‌توانست کوه‌ها را، دریا را و ماسه‌های طلایی ساحل را ببیند. آوای امواج را به خوبی در گوشش حس می‌کرد و می‌شنید. نور گرم و عالی خورشید بر روی شانه‌های برهنه‌اش می‌تابید؛ و شراب بی‌نظیر بود.

مرد دیگر گفت: "منم تا حالا نرفتم ریو. به این فکر کردی که منم تا حالا نرفتم ریو؟"
:- "نه، آخه..."

:- "تازه یه چیز دیگه هم هست. زنت." برلینگ که می‌خواست به سمت در خروجی برود پرسید: "زنم مگه چشه؟"
:- "ازش خیلی خوشم اومده."

برلینگ با حالتی عصبی، زبان بر لبانش کشید و گفت: "خب خدا رو شکر که از کارت خوشتم اومده."

:- "متوجه منظورم نشدی. منظورم اینه که... یعنی فکر می‌کنم عاشقش شدم."

برلینگ که می‌خواست بیرون برود، در جا خشکش زد: "چی چی شدی؟"

برلینگ دو گفت: "به اینم فکر کردم که ریو چه جای خوبی و من تا حالا اون جا نرفتم. به زنتم فکر کردم و... یعنی فکر می‌کنم ما می‌تونیم کنار هم خیلی خوشبخت باشیم."

برلینگ تا آن جا که می‌توانست، خیلی عادی و آهسته به سوی در خروجی رفت و در همان حال گفت: "اشکال نداره چند لحظه همین جا منتظر بمونی؟ من باید یه تلفن بزنم."

خوب که اونم خوشحال شد.
برلینگ دو که انگار حواسش جای دیگری بود گفت: "آره."

:- "خب، اینم از زیرزمین و اونم کمد شما بی-دو. راهو که دیگه خودت بلدی." برلینگ آرنج آن موجود انسان‌وار را گرفت و او را به سمت زیرزمین هدایت کرد.

هر دو وارد راهروی ورودی زیرزمین شدند و در همان حال که بالای پله‌های بتنی ایستاده بودند، برلینگ دو گفت: "می‌خواستم در همین مورد باهات حرف بزنم. من از این زیرزمین خوشم نمیاد. از اون کمد هم خوشم نمیاد."

:- "خب می‌گردم واست یه چیز راحت‌تر پیدا می‌کنم."

:- "عروسکها برای حرکت کردن ساخته میشن، نه یه جا وایسادن. خودت خوشتم میاد واسه یه مدت طولانی یه جا بی‌حرکت وایسی؟"
:- "خب..."

:- "اصلن خوشم نمیاد. من همیشه روشن هستم. راهی وجود نداره که بشه منو خاموش کرد. منم به اندازه‌ی خودت زنده هستم و احساس دارم."

:- "فقط چند روز دیگه طاقت بیار. بعد من میرم سفر ریو و تو دیگه مجبور نیستی توی کمد بمونی. می‌تونی بالا زندگی کنی."

برلینگ دو با خشم گفت: "آره، بعد که از خوشگذرونی برگشتی، منم دوباره باید برگردم توی کمد."

برلینگ گفت: "توی عروسک فروشی نگفتن که یه نمونه‌ی سخت‌گیر واسم ساختن."

برلینگ دو پاسخ داد: "خیلی چیزا هست که در مورد ما نمی‌دونی. ما تازه به وجود اومدیم و خیلی هم احساساتی هستیم. اصلن

گفت: "باید یه بوهایی برده باشه. با کاراش باید روی تو هم تاثیر گذاشته باشه."
برلینگ دو گفت: "می‌خوام بذارمت توی کمد، درشو هم قفل می‌کنم و کلیدشو هم می‌دازم دور. بعد یه بلیط دیگه واسه ریو می‌خرم، واسه زنت، می‌خوام با اون برم ریو."
:- "بین، بین، وایسا بین چی میگم. چرا عجله می‌کنی؟ بیا با هم حرف بزنیم."
:- "خدا نگهدار برلینگ."
برلینگ از ترس خشک شده بود: "یعنی چی خدانگهدار؟"

ده دقیقه بعد، خانم برلینگ بیدار شد. دست بر گونه‌هایش کشید. انگار کسی او را بوسیده بود. به خود لرزید و به بالای سرش نگاهی انداخت. زمزمه‌وار گفت: "چرا حالا؟... سالهاست که منو نبوسیدی."
کسی پاسخ داد: "خب، حالا باید ببینیم دیگه چه کارایی می‌تونیم بکنیم."

علم و خیال ↑

برلینگ دو پرسید: "به کی؟"
:- "آدم مهمی نیست."
:- "به کارخونه‌ی عروسک‌سازی؟ بگی که بیان منو ببرن؟"
:- "نه بابا... نه... کجا ببرنت! تازه خریدمت!"
و می‌خواست به تندى از در بیرون رود.
دستی آهنی بر مچ دست او چنگ انداخت و آن را محکم گرفت: "کجا فرار می‌کنی؟"
:- "دستم و ول کن!"
:- "نه."
:- "زنم گفته این کارا رو بکنی؟"
:- "نه."

با فریادی که به ناله می‌مانست زار زد: "اون خبر داره؟ باهات حرف زده؟ خیر داره که تو رو خریدم؟ خبر داره آره؟" اما ناگهان یک دست آهنی جلوی دهانش را گرفت.
برلینگ دو لبخند زد، لبخندی ظریف و خوشایند، و گفت: "هیچ وقت نمی‌فهمی... هیچ وقت نمی‌فهمی."
برلینگ که تلاش می‌کرد خود را رها سازد،



مکافات

بدون

جنایت



ری بردبری

نوشته:

محمد علیزاده عطار

ترجمه:

کن! این همه مدت منو معطل کردی... بله... می‌خوام انجام بشه. شما هم اجازه بفرمایید انجام بشه.

و سرانجام مرد خندید: "نه ساعت زمان لازم داریم تا بر اساس مشخصات همسرتون، نمونه‌ی عروسک رو بسازیم و آماده کنیم. شما می‌تونید همین جا استراحت کنید یا بخوابید. به آرامش اعصابتون کمک می‌کنه. برید توی اتاق آینه که خالیه، اتاق سوم سمت چپ راهرو."

جرج به آهستگی و با احساس سستی به سوی اتاق آینه رفت. بر روی تخت کوچک آن جا دراز کشید که روکشی از مخملی آبی رنگ داشت. فشار بدنش بر روی تخت باعث شد تا آینه‌های چسبیده به سقف اتاق به چرخش درآیند. ترنمی گوش نواز و شیرین شنیده شد: "بخواب... بخواب... بخواب..."

جرج زمزمه‌وار با خود می‌گفت: "کاترین، من نمی‌خواستم پیام این جا. خودت وادارم کردی. خودت باعث شدی که وادار به انجام همچین کاری بشم. خدایا، ای کاش الان این جا نبودم. ای کاش می‌تونستم برگردم. دلم نمی‌خواد تو رو بکشم."

آینه‌ها به آرامی می‌چرخیدند و او به خواب رفته بود.

خواب دید که دوباره چهل و یک ساله شده، او و کیتی برای گردش و صرف ناهار به طبیعت رفته و بر روی تپه‌ای سرسبز در حال دویدن بودند، بالگردشان هم در همان نزدیکی بود. باد گیسوان طلایی کیتی را افشان کرده بود و او می‌خندید. آنها همدیگر را بوسیدند و دستان هم را گرفتند؛ چیزی نخوردند و شعر خواندند. انگار همیشه برای هم شعر می‌خواندند.

مرد سیه چرده‌ای که پشت میز نشسته بود پرسید: "پس گفتین می‌خواین زنتونو بکشین؟"

:- "بله. یعنی نه... نه این که بخوام بکشم... یعنی..."

:- "نام؟"

:- "جرج هیل."

:- "نشانی؟"

:- "گلن وی‌یو، خیابان سنت جیمز جنوبی، شماره‌ی ۱۱."

مرد بدون هیچ احساسی می‌نوشت: "نام همسر؟"

:- "کاترین."

:- "سن همسر؟"

:- "سی و یک."

سپس به تندی پرسش‌هایی پرسیده شد. رنگ مو، رنگ چشمان، رنگ پوست، عطر مورد علاقه، اندازه‌های بدن؛ و سپس: "یه عکس تمام قد از ایشون همراهتون دارین؟ صداشون رو هم لازم داریم، صدای ضبط شده‌شونو همراهتون دارین؟ آهان، پس همه رو دارین، خوبه، بدید به من..."

یک ساعت بعد، جرج هیل خیس عرق بود. مرد سیه چرده برخاست و با اخم گفت: "تموم شد. هنوزم می‌خواین این کار انجام بشه؟"

:- "بله."

:- "این جا رو امضا کنین."

امضا کرد.

:- "می‌دونین که این کار بر خلاف قانونه؟"

:- "بله، می‌دونم."

:- "و هر اتفاقی که در نتیجه‌ی این درخواست بیافته، ما هیچ مسعولیتی به گردن نمی‌گیریم."

جرج با حالتی زار گفت: "تو رو خدا بس"

جرج هیل نفس‌زنان گفت: "این که اتاق کیتیه!"
 -: "تلاش ما اینه که همه چیز کامل و بی نقص باشه."

جرج هیل چکی به مبلغ ده هزار دلار نوشت و امضا کرد. مرد آن را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

اتاق ساکت و گرم بود.
 جرج نشست و دستی بر تفنگی که در جیب داشت کشید. پول زیادی پرداخت کرده بود. اما مردان ثروتمند می‌توانند برای پاکسازی روح و روان خود، از پس مخارج چنین قتل پرهزینه‌ای هم برآیند. خوشنتی بدون بروز هیچ گونه خشونت؛ مرگی بدون مرگ؛ کشتنی بدون آدم‌کشی؛ احساس بهتری داشت. ناگهانی احساس آرامش کرده بود. به در نگاه کرد. این همان چیزی بود که شش ماه انتظار آن را داشت و اکنون به پایش نزدیک می‌شد. لحظاتی بعد، روباتی زیبارو، یک عروسک خیمه‌شب بازی بدون ریسمان پدیدار شد، و...

جرج هیل بیدار شد، در حالی که می‌گریست.

صدایی در اتاق پیچید: "آقای هیل، برای انجام کار شما آماده هستیم."

هیل خواب آلوده از جای برخاست. خود را در آن آینه‌ی بزرگ که اکنون از چرخش باز ایستاده بود دید. تک تک سالهای عمرش را مرور کرد. این باید اشتباهی بسیار ناگوار و جان‌گداز باشد. او بهتر از آن بود که زن جوانش را به این سادگی و با دستان خود به نابودی کشاند. ددمنشانه خود را ورنانداز کرد. شکمی برآمده، چانه‌ای بزرگ، موهایی کم‌پشت و خاکستری و نیز نه چندان توانا در امور زناشویی...

مرد سیه چرده او را به اتاقی راهنمایی کرد.
 جرج هیل دیگر... پرواز می‌کردند و رنگها به تندى دگرگون می‌شد. او و کیتی در آن پاییز آفتابی و طولانی سال ۱۹۹۷، بر فراز یونان و ایتالیا و سوییس در حال پرواز بودند، تنها پرواز می‌کردند، بدون توقف!
 و سپس... کابوس از راه رسید. کیتی و لِنرد فلپس. جرج در خواب فریاد می‌کشید. چه اتفاقی افتاده؟ فلپس از کجا پیدا شد؟ چرا در زندگی ما دخالت کرد؟ چرا زندگی تنها سادگی و خوبی نیست؟ آیا به دلیل اختلاف سن ما بود؟ جرج نزدیک به پنجاه سال داشت و کیتی هنوز جوان بود، خیلی جوان. چرا، چرا؟
 به روشنی آن صحنه‌ی فراموش نشدنی را به یاد داشت، لِنرد فلپس و کاترین را در گرین پارک، در بیرون شهر؛ و جرج خود شاهد بوسیدن آن دو بود.
 و سپس خشم در درونش سرکشید، طغیان کرد و به کشاکشی پایان نیافتنی دگرگون شد... کشاکشی برای کشتن لِنرد فلپس.
 روزها گذشت، و کابوس‌هایی بیشتر...
 جرج هیل بیدار شد، در حالی که می‌گریست.
 صدایی در اتاق پیچید: "آقای هیل، برای انجام کار شما آماده هستیم."
 هیل خواب آلوده از جای برخاست. خود را در آن آینه‌ی بزرگ که اکنون از چرخش باز ایستاده بود دید. تک تک سالهای عمرش را مرور کرد. این باید اشتباهی بسیار ناگوار و جان‌گداز باشد. او بهتر از آن بود که زن جوانش را به این سادگی و با دستان خود به نابودی کشاند. ددمنشانه خود را ورنانداز کرد. شکمی برآمده، چانه‌ای بزرگ، موهایی کم‌پشت و خاکستری و نیز نه چندان توانا در امور زناشویی...
 مرد سیه چرده او را به اتاقی راهنمایی کرد.

جرج هیل چکی به مبلغ ده هزار دلار نوشت و امضا کرد. مرد آن را گرفت و از اتاق بیرون رفت.
 اتاق ساکت و گرم بود.
 جرج نشست و دستی بر تفنگی که در جیب داشت کشید. پول زیادی پرداخت کرده بود. اما مردان ثروتمند می‌توانند برای پاکسازی روح و روان خود، از پس مخارج چنین قتل پرهزینه‌ای هم برآیند. خوشنتی بدون بروز هیچ گونه خشونت؛ مرگی بدون مرگ؛ کشتنی بدون آدم‌کشی؛ احساس بهتری داشت. ناگهانی احساس آرامش کرده بود. به در نگاه کرد. این همان چیزی بود که شش ماه انتظار آن را داشت و اکنون به پایش نزدیک می‌شد. لحظاتی بعد، روباتی زیبارو، یک عروسک خیمه‌شب بازی بدون ریسمان پدیدار شد، و...
 -: "سلام جرج."
 -: "کیتی!"
 به تندى رو برگرداند.
 نفسش را بیرون داد و باز گفت: "کیتی."
 زن در پشت او و در آستانه‌ی در ایستاده بود. جامه‌ای بلند و زیبا و سبز رنگ با پرهایی دوخته شده بر بالاتنه بر تن داشت. یک جفت کفش راحتی طلایی رنگ هم پوشیده بود. موهای طلاییش تا روی شانه‌ها بود و چشمانش آبی بود و می‌درخشید.
 مدتی او را نگاه کرد و هیچ نگفت. سرانجام با صدایی لرزان گفت: "چه قدر خوشگل شدی."
 -: "مگه جز این انتظار داشتی."

تویی که لبانی به سرخی آتش داری،
تویی که کلامت دلنشین است و گیرا،
تویی که آغوش گرم است و سینه‌ات
آرام‌بخش،

تویی که هیچ کاستی در تو نتوان جست،
ای زیبارو، ای عشق من.^۱

- "جرج؟"

- "چی؟" چشمان مرد چون شیشه‌ای سرد
و بی‌روح بود...

دلش می‌خواست بر لبان او بوسه زند...
مزه‌ی انگبین‌گون زبانش را در دهان
احساس کند...

و او را ببوید، لباسش را ببوید که بویی چون
بوستان‌های لبنان داشت.

- "جرج؟"

صدایی همهمه‌وار بلند شد. اتاق به چرخش
درآمد.

- "چی، چی، چه، چه لحظه... یه لحظه تحمل
کن." سرش را تکان داد تا آن صدا را نشنود.

پاهایش در آن کفشها چه زیبا هستند. ای
دختر شاه پریان! پرها بر جامه‌ی تو مانند
گوهرهایی است که می‌درخشند، که حاصل
تلاش دستهای استادکاری است زبردست...

به زاری گفت: "آخه چطوری این کارو
کردن؟ تو این زمان کم. همش نه ساعت،

همش تو اون مدتی که من خواب بودم. شاید
قالبش رو از طلا ساختن، بعد داخلش از این

فترای ظریف ساعت گذاشتن، بعد الماس و
چیزای زرق و برق‌دار کار گذاشتن، شایدم

نقره باشه یا شاید مفتول مسی بهش بستن و
تکونش میدن؟ خب پس موهاشو چه جوری

به این قشنگی درآوردن؟ شاید پودر طلا
رو ریختن روی آتیش تا شکل بگیره و بعد

چون بودن در یک خواب پر از وهم،
دستانش همچون خواب‌گردان تکان می‌خورد
و در تلاش بود. آهسته و با صدایی که انگار
غیرواقعی می‌نمود گفت: "بذار فقط نگات
کنم."

قلبش به کندی می‌تپید. به پیش رفت، اما
انگار در ژرفای دریا باشد و در زیر فشار آب،
به سنگینی حرکت می‌کرد. دورش گردید و
گردید و به او دست زد.

- "توی این همه سال مگه منو به اندازه‌ی
کافی ورنه نکرده؟"

گفت: "هیچ وقت به اندازه‌ی کافی نگات
نکردم." و اشک در چشمانش حلقه زد.

- "در مورد چی می‌خواستی باهام حرف
بزنی؟"

- "یه کم بهم فرصت بده، خواهش می‌کنم،
یک کم فرصت بده." ناتوان از ایستادن، نشست

و دستان لرزانش را بر روی سینه گذاشت.
چشمانش را باز و بسته کرد. باور کردنی نبود.

آیا این هم کابوسی دیگر است؟ چگونه او را
به این زیبایی و ظرافت ساخته‌اند؟

با خود گفت: "جازه ندارم در این مورد
باهاش حرف بزنم. تمام این خواب و خیال رو

به هم می‌زنه...

...مته جادو می‌مونه!

...نه بابا، همش کار علمه."

دستانش گرم بود. ناخنهایش به زیبایی
صدف‌های دریا بود. هیچ ردی از اتصال بر

بدنش نبود، هیچ ایراد و نقصی را در چهره‌اش
نمی‌دید. باز هم او را موشکافانه نگاه کرد.

سپس به یاد چیزی افتاد که در روزهای
خوش زندگی با هم می‌خواندند:

هان، ای زیبارو، ای عشق من، بنگر ای
زیبارو؛

تویی که چشمانی چون فاخته داری،

۱- بخشی از اشعار کتابی با نام "غزل غزلها".

که اون انجام داده. هیچی من با اون فرق نداره. تمام فکر و هدف و کارامون یکیه.“
- ”ولی تو که کارای اونو انجام ندادی آخه!“
- ”همش کار خودم بوده. خودم اونو بوسیدم.“

- ”نمی تونی، کار تو نبوده، تو تازه به دنیا اومدی!“

- ”با تمام گذشته‌ی اون که توی ذهن خودت بوده.“

او را تکان داد تا توجهش را جلب کند و با التماس گفت: ”ببین، هیچ راهی نیست که... یعنی نمی تونی... من... هر چی لازم باشه پرداخت می کنم، میشه تو رو با خودم ببرم؟ با هم میریم پاریس یا استکهلم یا هر جایی که دوست داشته باشی!“

زن خندید: ”عروسکها فقط برای اجاره دادن هستن. فروشی نیستن.“

- ”ولی من پول دارم! هر چی بخواین میدم.“

- ”خیلی وقت پیش فروخته می شد. اما نتیجه دیوونه کننده بود. دیگه امکانش نیست. حتما همین اندازه هم غیرقانونیه. خودت که می دونی. حالا هم وجود و فعالیت ما فقط با رضایت ضمنی دولت ممکن شده.“

- ”من فقط می خوام تو کنارم باشی، فقط می خوام باهات زندگی کنم کیتی.“

- ”امکان نداره، چون منم کیتی هستم، ذره ذره‌ی وجودم از اونیه. ما دوست نداریم رقابتی به وجود بیاد. در نتیجه عروسک‌های خیمه شب بازی نباید از این جا بیرون برن. اگه کسی ما رو بررسی کنه و متوجه بشه ما عروسک هستیم، راز این جا هم برملا میشه. دیگه این حرفا بسه. بهت هشدار میدم، ما نباید در این مورد حرف بزنینم. تو داری این بازی خیالی رو خراب می کنی. این جووری

منجمدش کردش؟“
زن گفت: ”نه، اگه بخوای این جووری حرف بزنی من میرم.“
- ”ترو.“

و زن به سردی گفت: ”پس شروع کن. مگه نگفتی می خوام باهام حرف بزنی؟ در مورد لند.“

- ”بهم فرصت بده. به اونم می رسیم.“
زن پافشارانه گفت: ”همین حالا.“

می دانست که نباید خشمگین شود. باید آن سیمای زیبا را از ذهنش می زدود و از این فکر، احساس پلشتی کودکانه‌ی داشت.

زن دیگر لیخند نمی زد: ”واسه چی اومدی منو ببینی؟“

- ”تو رو خدا.“
- ”زود باش بگو. همش به خاطر لنده،

مگه نه؟ خودت خوب می دونی که دوسش دارم.“

مرد دستان را به روی گوشه‌هایش گذاشت: ”بس کن!“

ولی زن پافشارانه ادامه داد: ”خودت می دونی، حالا دیگه دلم می خواد همیشه پیش اون باشم. دلم می خواد باهات جاهایی برم که قدیم با تو می رفتم. اون سفرمون به مونت ورده^۱ رو یادته؟ هفته‌ی پیش باهات رفتم اون جا. یه ماه پیشم رفتیم آتن، یه عالمه هم شامپاین با خودمون بردیم.“

مرد زبان بر لبانش کشید و گفت: ”گناه از تو نیست... از تو نیست.“ برخاست و میچ دست او را گرفت. ”تو جوونی، تو اون نیستی. اونیه که گناهکاره، نه تو. تو فرق داری!“

و زن پاسخ داد: ”اشتباه می کنی، من خود اونم. من فقط کارهایی رو می تونم انجام بدم

۱- شهری کوچک و ساحلی در استان فلوریدای کشور امریکا

وقتی از این جا بری، حس می کنی همه چیز بی نتیجه بوده. پولشو که دادی، حالا کاری رو انجام بده که به خاطرش اومدی این جا.

- "ولی من نمی خوام تو رو بکشم."
- "یه بخشی از وجودت می خواد. آرزوشو داری. پس بذار هر چی در درونت سرکوب شده، آزاد بشه."

مرد تفنگ را از جیب بیرون آورد: "من فقط یه پیر خرفتم. اصلن نباید می اومدم این جا. آخه تو خیلی خوشگلی."

- "امشب می خوام برم پیش لند."
- "حرف زن. هیچی نگو."
- "فردا صبح قراره پرواز کنیم بریم پاریس."
- "مگه نشنیدی چی گفتم!"
- "بعد می ریم استکهلم." به شیرینی خندید و دستی بر گونه‌ی مرد کشید: "ای چاقالوی کوچوی من."

چیزی در نهاد مرد به جنبش آمد. رنگ از رخسارش پرید. می دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است. خشم نهان، بیزاری و دشمنی و کینه‌ورزی در درونش بیدار شد و اندیشه‌ای در ذهنش به جریان افتاد. حاصل آن، جریانی ضعیف بود که از مغز او به بیرون می تراوید و گیرنده‌های ظریفی که در سر زن نصب شده بود و توانایی اندیشه‌خوانی داشت، آن جریانها را دریافت می کرد؛ و مرگ، انگیزشی ناگهانی بود که در ذهن مرد در جریان بود. عروسک خیمه شب بازی... ریسمانهای نادیدنی... مرد به بدن زن عروسکی دست کشید.

- "چاقالو، ای پیرمرد کوچولوی شیطون، یه زمانی خیلی خوب بودی."
مرد گفت: "بس کن."
- "دیگه حس جوونی ندارم، ولی فقط سی و یک سالمه، وای جرح، تو انگار کور بودی، و سالها زحمت کشیدی و می خواستی به من فرصت بدی که دوباره عاشقت بشم. به نظرت لند دوست داشتنی نیست؟"
مرد بی هدف تفنگ را بالا آورد.
- "کیتی."
زن زمزمه کرد: "موهاش طلایی رنگه، خیلی قشنگه..."
مرد فریاد برآورد: "کیتی تو رو خدا بس کن."
- "ریش خیلی بهش میاد، رنگ ریشش به سیاهی پر کلاغه... انگشترای طلا دستش می کنه که روش یاقوت داره..."
چگونه می توانست این واژگان را بر زبان آورد! اینها در ذهن مرد جاری بود، چگونه او می توانست افکار مرد را بر زبان جاری سازد!
- "کیتی، مجبورم نکن این کارو بکنم."
- "دوست دارم همیشه لپشو ماچ کنم چون خیلی خوشمزه‌س..." زن زمزمه می کرد، چشمانش بسته بود و به آرامی در اتاق راه می رفت: "شکمش به سفیدی عاج فیله و ماهیچه‌های شکمش مته یاقوت کبود. پاهای قویش مته دو تا ستون مرمر می مور..."
فریاد بلند مرد در اتاق پیچید: "کیتی!"
- "مزه‌ی دهنش شیرینه..."
یک گلوله شلیک شد.
- "...من عاشقشم..."
گلوله‌ای دیگر شلیک شد.
زن نقش بر زمین شد.
- "کیتی... کیتی... کیتی!"
و چهار گلوله‌ی دیگر بر بدن بر زمین افتاده‌ی زن شلیک کرد.
بدن زن می لرزید. دهان بی حس او باز مانده و سازوکار گفتارش از کار افتاده و همین موجب شده بود تا پیوسته واژگانی تکرار شود: "عاشقشم... عاشقشم... عاشقشم... عاشقشم..."
جرح هیل بی هوش شد.

باران سرد به صورتش می خورد. تا آن پالایش روح و روان تاثیر خود را از دست نداده، باید هر چه زودتر آن جا را ترک می کرد. هر چه باشد، مگر آرامش یافتن از چنین پالایش هایی، تنها تا آن هنگام پا برجا نیست که زخم کهنه، دوباره سر باز کند؟ در اصل کارایی عروسک های خیمه شب بازی، برای جلوگیری از رخ دادن جنایت واقعی است. اگر کسی می خواست قتلی انجام دهد، کسی را کتک بزند و یا فردی را شکنجه کند، خشم خود را بر سر یکی از آن آدمک های ماشینی، یکی از آن آدمواره های بی روح، یکی از آن عروسک های بدون ریسمان خالی می کرد. خیال نداشت به خانه بازگردد. شاید کیتی آن جا باشد. می خواست او در خیالش مُرده باقی بماند، همانی که سزاوارش بود و همانی که آن را به شایسته ترین روش ممکن به انجام رسانده بود.

بر لبه ی پیاده رو ایستاد و به درخشش چراغ خودروها خیره شد. از آن هوای پاکیزه، نفسی عمیق کشید و دوباره آرامش یافت.
کسی از پشت سر او را صدا زد: "آقای هیل؟"

- "بفرمایید؟"

دست بندی به میچ دستان او زده شد: "شما بازداشتید."

- "چی؟ چرا؟"

- "راه بیفتین. اسمیت، برید تو ساختمون همه رو دستگیر کنین."

جرج هیل گفت: "نمی تونین منو بازداشت کنین؟ من که کاری نکردم؟"

- "چرا می تونیم. شما به جرم قتل بازداشتید."

آذرخشی در آسمان غرید.

بیدار که شد، دستمالی خیس و خنک بر پیشانی اش گذاشته بودند.

مرد سیه چرده گفت: "همه چی تموم شد." جرج هیل به آهستگی گفت: "تموم شد؟" مرد سیه چرده سر تکان داد.

جرج هیل با بی حالی به دستانش نگاه کرد. آنها باید پوشیده از خون می بودند. وقتی که او از حال رفت، بر روی کف اتاق افتاده بود. و آخرین چیزی که به یاد داشت، حس برخورد جریانی از خون واقعی بر دستانش بود.

اما اکنون دستانش تمیز شده بودند.

جرج هیل گفت: "من باید برم."

- "اگه حالتون جا اومده، بفرمایید."

برخاست و گفت: "حالم خوبه. حالا می خوام به سفر برم پاریس. می خوام همه چیزو از اول شروع کنم. دیگه نمی خوام به کیتی تلفن کنم، دیگه نمی خوام باهاش هیچ ارتباطی داشته باشم."

- "کیتی برای شما مُرده."

- "آره. خودم کشتمش، مگه نه؟ خدایا، اون همه خون؟ واقعی بود؟"

- "ما تلاش می کنیم کارمون بیشترین تاثیر رو داشته باشه."

او با آسانسور پایین آمد، از ساختمان بیرون رفت و گام به خیابان گذاشت. باران می بارید، اما می خواست ساعتها قدم بزند. دیگر آن خشم و تباهی خواهی از وجودش زدوده شده بود. خاطره ی آن رویداد چنان برایش وحشتناک بود که پس از آن هرگز خواهان کشتن کسی نخواهد بود. حتا اگر هم اکنون کیتی واقعی در برابرش پدیدار شود، بر زانو افتاده و تنها خدا را شکر می کرد. او را کشته بود. کاری که می خواست را به انجام رسانده بود. قانون را زیر پا گذاشته بود و کسی هم از جریان آگاه نبود.

خدا می‌دونه اگه اوضاع همین طوری پیش می‌رفت، کار به کجاها می‌کشید. البته یه مورد دیگه هم هست، به قول مذهبیون، یه مورد معنوی یا به قول روان‌شناس‌ها، یه مورد روحی-روانی، این که زندگی از کجا آغاز میشه و یا کجا به پایان می‌رسه؟ و این که آیا روباتها زنده هستن یا نه؟ بین کارشناسها، چه در امور مذهبی و یا روان‌شناسها، بحث حسابی بالا گرفته و خلیا با هم اختلاف نظر دارن. بعضی میگن اگه زنده نیستن، خیلی به زنده بودن نزدیکن؛ چون اونا می‌تونن واکنش نشون بدن، حتا می‌تونن فکر کنن. باید شنیده باشی که قانون «روبات زنده» رو، همین دو ماه پیش تصویب کردن. پرونده‌ی شما شامل همین قانون میشه. گفتم که، فقط زمان وقوع جرم بدموقع بود، همش همین، زمان نامناسب.“

جرج هیل گفت: «دولت حق داره، حالا اینو متوجه میشم.“

- «خوشحالم که متوجه چگونگی برخورد قانون با این وضعیت هستی.“

- «آره. هر چی باشه نمی‌تونن اجازه بدن قتل مجاز بشه. حتا اگه این کار با یه عروسک ماشینی ذهن خون مومی انجام بشه. انصاف نیست که منو با جنایتی که مرتکب شدم، آزاد کنن. چون کاری که من انجام دادم، در واقع جنایت بود. از همون لحظه‌ی انجامش تا حالا احساس گناه می‌کنم. احساس می‌کنم که باید به مکافاتش هم برسم. عجیب نیست؟ جامعه این جور آدمو مجازات می‌کنه. بهت احساس گناه میده، حتا اگه خودتم دلیلی برای اون پیدا نکنی...“

- «من دیگه باید برم. کاری هست که براتون انجام بدم؟“

- «نه، ممنون.“

ساعت هشت و پانزده دقیقه‌ی شب بود. ده روز بود که باران می‌بارید. و اکنون بر دیوارهای زندان می‌بارید. مرد دستانش را از میان میله‌های زندان بیرون برد تا برخورد قطره‌های باران را بر کف دستانش لرزانش احساس کند.

صدای زنگ‌دار باز شدن در آهنین را شنید، ولی تکان نخورد، ایستاد و دستانش هنوز زیر باران بود. و کیلش به او نگاهی کرد و بر روی صندلی نشست. گفت: «همه چی تموم شد. همین امشب اعدامت می‌کنن.“

جرج هیل به آوای باران گوش می‌داد.

- «اون واقعی نبود. من اونو نکشتم.“

- «در هر حال قانون قانونه. باقی رو هم محکوم کردن. مدیر کارخونه‌ی عروسک سازی رو هم نصف شب اعدام می‌کنن، سه تا معاونش رو ساعت یک، تو رو هم ساعت یک و نیم.“

جرج گفت: «ازت ممنونم. هر کاری می‌تونستی انجام دادی. فکر کنم منم مرتکب قتل شدم، مهم نیست صورت داستان چطوری بود، خیالی بود یا نبود. قصد کشتن وجود داشت، طرح و نقشه‌ی کشتن وجود داشت، تنها چیزی که کم داشت، خود کیتی واقعی بود.“

وکیل گفت: «البته موضوع زمان انجام جرم هم مطرحه. اگه ده سال پیش بود، تو رو به مرگ محکوم نمی‌کردن. اگه ده سال دیگه هم بود، بازم به مرگ محکوم نمی‌شدی. اما حالا باید با این مورد محکم برخورد می‌کردن، باید یکی رو قربانی می‌کردن. توی یک سال گذشته، استفاده از این عروسکها بین مردم به طور باورنکردنی‌ای افزایش پیدا کرده، در نتیجه باید یه جور مردمی از اینا می‌ترسوندن، یعنی حسابی می‌ترسوندن.“

گرفت. در زیر آن باران سیل آسا، شتابزده از عرض خیابان عبور کردند و سوار یک خودرو شدند.

:- "کیتی!" میله‌ها را در مشت می‌فشرد. فریاد می‌کشید و بر دیوار سیمانی سلول مشت می‌کوبید: "اون زنده‌س! نگهبان! نگهبان! دیدمش! نمرده، من نکشتمش، حالا می‌تونین آزادم کنین! من کسی رو نکشتم، همش یه شوخی بود، یه اشتباه، خودم دیدمش، دیدمش! کیتی، برگرد، بهشون بگو، کیتی، بهشون بگو زنده‌ای! کیتی!" نگهبانان دوان دوان سر رسیدند.

:- "شماها نمی‌تونین منو بکشین! من کاری نکردم! کیتی زنده‌س. خودم دیدمش!"

:- "ما هم دیدیمشون آقا."

:- "خب پس منو آزاد کنید! آزادم کنین!" وضعیت دیوانه کننده بود. مرد نزدیک بود خفه شود و بر زمین افتد.

:- "ما هم تمام مدت همراهتون بودیم آقا، توی جلسه‌های دادرسی."

:- "ولی این انصاف نیست!" جست زد و فریادکشان به میله‌ها چنگ انداخت.

خودرو به حرکت درآمد و دور شد. کیتی و لنرد هم در درونش بودند. به حرکت درآمد تا در بهار آینده به پاریس و آتن و ونیز و لندن برسد، و به استکهلم در تابستان و به وین در پاییز.

:- "کیتی برگرد، نمی‌تونن این کارو با من بکنن!"

چراغ‌های قرمز پشت خودرو، در آن باران سرد و شدید، اندک اندک کم سو شد و سپس ناپدید.

در پشت مرد، نگهبانان به پیش می‌آمدند تا او را بگیرند؛

و او همچنان فریاد می‌کشید... علم و خیال ↑

:- "خدا نگهدار جناب هیل." در آهنین بسته شد.

جرج هیل از روی صندلی برخاست، دستانش را از میان میله‌های پنجره بیرون برد، و انگشتان خیسش را در هم تافت. ناگهان چراغی قرمز بر روی دیوار روشن شد. صدایی شنید که می‌گفت: "آقای هیل، همسرتون برای ملاقات شما اومدن." به میله‌ها چنگ انداخت.

با خود اندیشید او مُرده است.

صدا پرسید: "آقای هیل؟"

در درون می‌گفت: "اون مرده. خودم کشتمش."

:- "همسرتون توی اتاق انتظار هستن. می‌خواین باهاشون ملاقات کنین؟"

:- "خودم دیدم افتاد روی زمین، خودم دیدم افتاد و مرد."

:- "آقای هیل، صدای منو می‌شنوین؟"

در حالی که مشت به دیوار می‌کوفت فریاد زد: "آره! شنیدم! شنیدم! اون مرده، اون مرده، نذارین بیاد این جا! چرا راحتم نمی‌ذارین! من اونو کشتم. نمی‌خوام ببینمش، اون مرده." لحظه‌ای سکوت و سپس صدا آهسته گفت: "بسیار خب آقای هیل."

چراغ قرمز خاموش شد. آذرخش در آسمان برق زد و رخسار او را روشن کرد. در حالی که باران هنوز می‌بارید، گونه‌های گرمش را بر میله‌های سرد فشرد و منتظر ماند. پس از مدتی دراز، در پایین، دری رو به خیابان باز شد و او سایه‌ی دو نفر را تشخیص داد که از دفتر زندان بیرون می‌آمدند. زیر یکی از چراغ‌های خیابان ایستادند و به بالا نگاه کردند. کیتی بود. و در کنارش، لنرد فلیس.

:- "کیتی!"

زن صورتش را برگرداند. مرد بازویش را

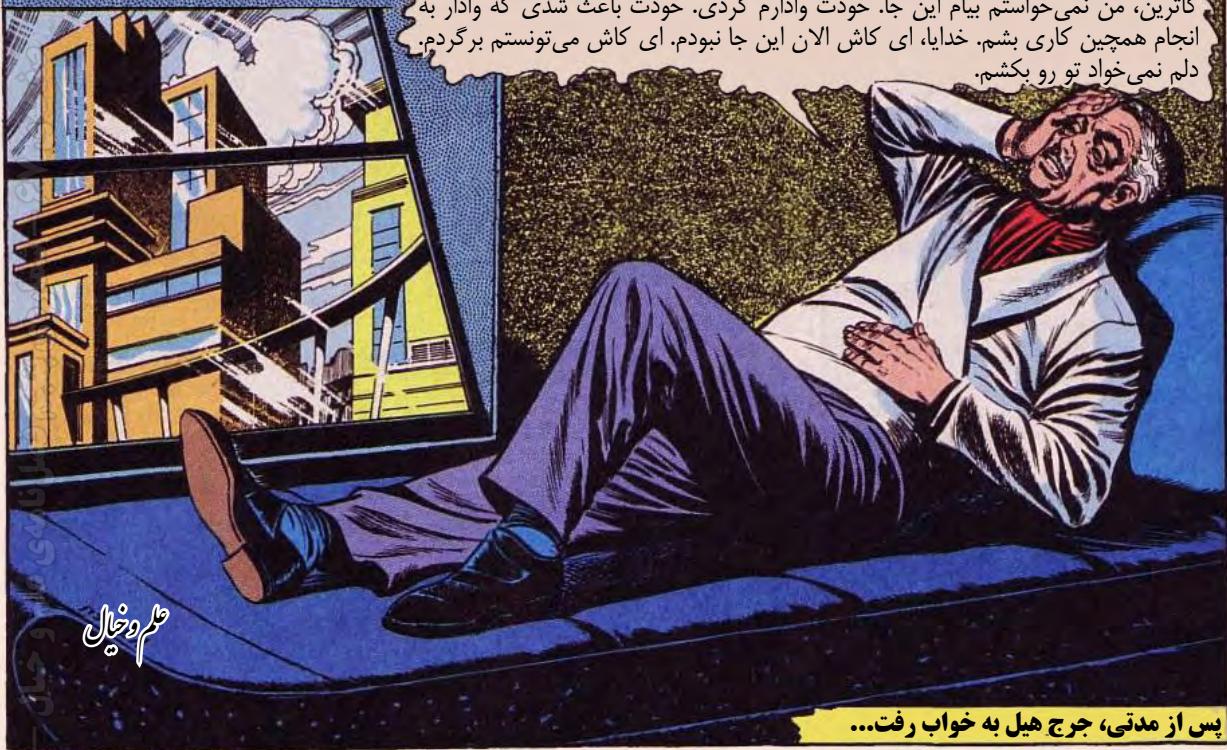
مکافات بدون جنایت

محمد طایر اده عطار

ترجمه و تنظیم:

جرج هیل در اتاق انتظار کارخانهی عروسکهای خیمه شب بازی بر روی تخت دراز کشید و با خود می اندیشید...

کاترین، من نمی خواستم پیام این جا. خودت وادارم کردی. خودت باعث شدی که وادار به انجام همچنین کاری بشم. خدایا، ای کاش الان این جا نبودم. ای کاش می تونستم برگردم. دلہ نمی خواد تو رو بکشم.

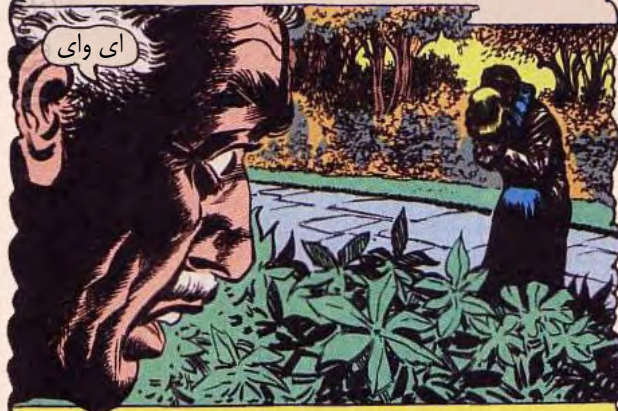


پس از مدتی، جرج هیل به خواب رفت...

صحنه‌ای دیگر... کابوس از راه رسید. کیتی و لِنرد فلیس. جرج در خواب فریاد می کشید: چه اتفاقی افتاده؟ فلیس از کجا پیدا شد؟

خواب دید که دوباره چهل و یک ساله شده، او و کیتی برای گردش و صرف ناهار به طبیعت رفته و بر روی تپه‌ای سرسبز در حال دویدن بودند، بالگردشان هم در همان نزدیکی بود. باد کیسوان طلایی کیتی را افشان کرده بود و او می خندید.

ای وای



لنرد فلیس و کاترین را در گرین پارک، در بیرون شهر دید؛ و جرج خود شاهد بوسیدن آن دو بود.



آنها تنها همدیگر را می بوسیدند و دستان همدیگر را گرفته و برای هم شعر می خواندند.

و سپس خشم در درونش سرکشید، طغیان کرد و به کشاکشی پایان نیافتنی دگرگون شد... کشاکشی برای کشتن لرد فلیس...



هیل خواب آلوده از جای برخاست. خود را در آن آینه‌ی بزرگ که اکنون از چرخش باز ایستاده بود دید. تک تک سالهای عمرش را مرور کرد. این باید اشتباهی بسیار ناگوار و جان‌گداز باشد. او بهتر از آن بود که زن جوانش را به این سادگی و با دستان خود به نابودی کشاند. ددمشانه خود را ورنه‌انداز کرد. شکمی برآمده، چانه‌ای بزرگ، موهای کم‌پشت و خاکستری و نیز نه چندان توانا در امور زناشویی...



آقای هیل، همه چیز آماده‌ست، بسیار خوب بفرمایید...

جرج هیل چکی به مبلغ ده هزار دلار نوشت و امضا کرد و به مرد سیه چرده داد...



اینم امضا کنین

سپس مرد سیه چرده اتاق را ترک کرد.

تو رو خدا بس کن! این همه مدت منو معطل کردین... بله... می‌خوام انجام بشه...



هر اتفاقی که در نتیجه‌ی این درخواست بیافته، ما هیچ مسعولیتی به گردن نمی‌گیریم.



مرد سیه چرده او را به اتاقی راهنمایی کرد

این که اتاق کیتیه! تلاش ما اینه که همه چیز کامل و بی نقص باشه. آقای هیل هنوزم می‌خواین ادامه بدین؟ می‌دونین که این کار غیر قانونیه...

به در نگاه کرد. این همان چیزی بود که شش ماه انتظار آن را داشت و اکنون به پایانش نزدیک می‌شد. لحظاتی بعد، روایتی زیبارو، یک عروسک خیمه‌شب بازی بدون ریسمان پدیدار شد، و...



سلام جرج... کیتی...!

جرج نشست و دستی بر تفنگی که در جیب داشت کشید. پول زیادی پرداخت کرده بود. اما مردان ثروتمند می‌توانند برای پاکسازی روح و روان خود، از پس مخارج چنین قتل پرهزینه‌ای هم برآیند. خشونت بدون بروز هیچ گونه خشونت؛ مرگی بدون مرگ؛ کشتنی بدون آدم‌کشی؛ احساس بهتری داشت.



به پیش رفت، دورش گردید و گردید. او را لمس کرد و به موهای طلایش دست کشید

نه به اندازه‌ی کافی...
در مورد چی می‌خواستی باهام حرف بزنی جرح؟

قلبش به کندی می‌تپید. انگار در ژرفای دریا باشد و در زیر فشار آب، به سنگینی حرکت می‌کرد.

مگه توی این همه سال منو به اندازه‌ی کافی ورنانداز نکردی؟

بذار فقط ننگات کنم

زن جامه‌ای بلند و زیبا و سبز رنگ با پرهایی دوخته شده بر بالاتنه بر تن داشت. موهای طلایش تا روی شانه‌ها بود و چشمانش آبی بود و می‌درخشید...

مگه جز این انتظار داشتی؟
چقدر خوشگل شدی



دستانش گرم و ناخنهایش به زیبایی صدف‌های دریا بود. هیچ ردی از اتصال بر بدنش نبود، هیچ ایراد و نقصی در چهره‌اش نمی‌دید.

یه کم بهم فرصت بده، خواهش می‌کنم
مگه نگفتی می‌خواهی باهام حرف بزنی؟ در مورد لزند. خب بگو دیگه...

ناتوان از ایستادن، نشست. چشمانش را باز و بسته کرد.

شگفت انگیزه! چطور می‌تو رو به این زیبایی و ظرافت ساختن...
به کمک دانش! اما نباید در موردش حرف بزیم چون تمام این خواب و خیالو به هم می‌زنه.



عروسکها فقط برای اجاره دادن هستند. فروشی نیستن. امشب می‌خوام برم پیش لزند. فردا صبح قراره پرواز کنیم بریم پاریس، بعد می‌ریم استکهلم. ای چاقالوی کوچوی من.

ولی تو که کارای اونو انجام ندادی آخه! نمی‌تونی، کار تو نبوده، تو تازه به دنیا اومدی! بینر هیچ راهی نیست که... یعنی نمی‌تونی... من... هر چی لازم باشه پرداخت می‌کنم، میشه تو رو با خودم ببرم؟

می‌دانست که نباید خشمگین شود. باید آن سیمای زیبا را از ذهنش می‌زدود و از این فکر، احساس پلشتی کودکانه‌ی داشت.

گناه از تو نیست... از تو نیست. "برخواست و مچ دست او را گرفت. "تو جوونی، تو اون نیستی. اون که گناهکاره، نه تو. تو فرق داری!"
اشتباه می‌کنی، من خود اونم. من فقط کارهایی رو می‌تونم انجام بدم که اون انجام داده. هیچی من با اون فرق نداره.



کیتی تو رو خدا
بس کن...

دیگه حس جوونی ندارم، ولی فقط سی و یک
سالمه، وای جرج، تو انگار کور بودی، سالها
زحمت کشیدی و میخواستی به من فرصت
بدی که دوباره عاشقت بشم. به نظرت لرد
دوست داشتنی نیست؟



چیزی در نهاد مرد به جنبش آمد. رنگ از رخسارش پرید. خشم نهان، بیزاری و
دشمنی و کینه‌ورزی در درونش بیدار شد و اندیشه‌های در ذهنش به جریان افتاد.
حاصل آن، جریانی ضعیف بود که از مغز او به بیرون می‌تراوید و گیرنده‌های ظریفی
که در سر زن نصب شده بود و توانایی اندیشه‌خوانی داشت، آن جریانها را دریافت
می‌کرد؛ و مرگ، انگیزشی ناگهانی بود که در ذهن مرد در جریان بود. عروسکا
خیمه شب بازی... ریسمانهای نادیدنی... مرد به بدن زن عروسکی دست کشید.

بس کن کیتی

ای پیرمرد چاقالوی شیطون،
یه زمانی خیلی خوب بودی...



گلوله‌های شلیک شد و زن بر زمین افتاد

عاشقشم
بس کیتی، بسه



مرد بی‌هدف تفنگ را بالا آورد

کیتی

عاشقشم



زن همچنان زمزمه می‌کرد:

کیتی، بسه

دوستش دارم جرج،
عاشقشم



جرج هیل بر روی کف اتاق افتاد و آخرین چیزی که احساس
کرد، حس برخورد جریانی از خون واقعی بر دستانش بود

کیتی... کیتی... کیتی...



سپس چهار بار دیگر بر پیکر او شلیک کرد

نه... نه...!

عا... ش... ف... شم



بدن زن می‌لرزید. دهان بی‌حس او باز مانده و سازوکار گفتارش از کار
افتاده و همین موجب شده بود تا پیوسته واژگانی نامفهوم تکرار شود.

به هوش که آمد، مرد سیه چرده را دید که در حال پاک کردن خون از روی دستانش بود



همه چیز تموم شد آقای هیل. تموم شد؟

جرج برخاست. به دستانش که تا پیش از آن پوشیده از خون بود خیره ماند.

من باید برم. می‌خوام به سفر برم پاریس و همه چیزو از اول شروع کنم. کیتی برای دیگه نمی‌خوام به کیتی تلفن کنم یا باهاش هیچ ارتباطی داشته باشم.



آره. من کشتمش، مگه نه؟ اون همه خون واقعی بود؟ وای خدایا!



بله. ما به کارمون افتخار می‌کنیم.

دیگر آن خشم و تباهی خواهی از وجودش زوده شده بود. او را کشته بود. کاری که می‌خواست را به انجام رسانده بود. قانون را زیر پا گذاشته بود و کسی هم از جریان آگاه نبود. از ساختمان بیرون آمد و به خیابان گام گذاشت. می‌خواست ساعتها قدم بزند.



باران می‌بارید...

بر لبه‌ی پیاده‌رو ایستاد و به درخشش چراغ خودروها خیره شد. از آن هوای پاکیزه، نفسی عمیق کشید و دوباره آرامش یافت.



آقای هیل؟ بله؟

دست‌بندی به میچ دستان جرج هیل زده شد... شما بازداشتید. راه بیفتین. اسمیت، برید تو ساختمون، همه رو دستگیر کنین.



ولی شما نمی‌تونید دستگیر کنید.



چرا می‌تونیم! شما به جرم قتل بازداشتید!

علم و خیال

آذرخشی در آسمان غرید.

جرج هیل به اوای باران گوش می داد...

ازت ممنونم. هر کاری می تونستی (اگه ده سال پیش بود، تو رو به مرگ محکوم نمی کردن. اگه ده سال دیگه هم بود، بازم قتل شدم، مهم نیست صورت به مرگ محکوم نمی شدی. اما داستان خیالی بود، تنها چیزی که کم داشت، خود کیتی واقعی بود.

حالا باید با این مورد محکم برخورد می کردن، باید یکی رو قربانی می کردن که مردم دیگه از این عروسکا استفاده نکنن.



ده روز بود که باران می بارید. و اکنون بر دیوارهای زندان می بارید. مرد دستانش را از میان میله های زندان بیرون برد تا برخورد قطره های باران را بر کف دستانش لرزانش احساس کند. و کیلش وارد سلول شد و بر روی صندلی نشست.

اون واقعی نبود. من زنمو نکشتم. در هر حال قانون قانونه. باقی ولی امشب به خاطرش می خوان اعدامم کنن.

مدیر کارخونه ی عروسکا سازی رو هم نصف شب اعدام می کنن، سه تا معاونش رو ساعت یک، تو رو هم ساعت یک و نیم.



خوشحالم که متوجه این چگونگی برخورد قانون با این وضعیت هستی.

انصاف نیست که منو با جنایتی که مرتکب شدم، آزاد کنن. چون کار من در واقع جنایت بود. از همون لحظه ی انجامش تا حالا احساس گناه می کنم. احساس می کنم که باید به مکافاتش هم برسم. عجیب نیست؟



البته یه مورد دیگه هم هست، یه مورد روحی - دولت حق داره، حالا روانی، این که آیا روباتها زنده هستن یا نه؟ باید اینو متوجه میشم. هر شنیده باشی که قانون روبات زنده رو، همین چی باشه نمی تونن دو ماه پیش تصویب کردن. پرونده ی شما شامل اجازه بدن قتل مجاز همین قانون میشه. گفتم که، فقط زمان وقوع بشه. حتا اگه این جرم بدموقع بود، همش همین، زمان نامناسب. کار با یه عروسکا ماشینی ذهن خون مومی انجام بشه.



ناگهان چراغی قرمز بر روی دیوار روشن شد. صدایی شنید که می گفت: "آقای هیل، همسرتون برای ملاقات شما اومدن."



علم و خیال

خدانگهدار جرج

خدانگهدار جرج

وکیل او را ترک کرد.



من دیگه باید جامه ات می کنه. بهت احساس گناه میده، حتا اگه خودتم دلیلی برای اون پیدا نکنی...



جرج همچنان مشت بر دیوار می کوفت و فریاد می زد. لحظه‌ای سکوت... و سپس...

بسیار خب آقای هیل



چراغ قرمز خاموش شد.

آقای هیل، آره! شنیدم! شنیدم! اون مرده، صدای منو می شنوین؟ راحت منی دارین! من اونو نکشتم. همسرتون نمی خوام ببینمش، اون مرده، می خوان...



خودم دیدم افتاد روی زمین، خودم دیدم افتاد و مرد.

همسرتون توی اتاق انتظار هستن. می خوانین باهاشون ملاقات کنین؟



زن صورتش را برگرداند. مرد بازویش را گرفت. در زیر آن باران سیل آسما، شتاب زده از عرض خیابان عبور کردند و سوار یک خودرو شدند.

کیتی...! کیتی...! اون زنده‌س! نگهبان! نگهبان! دیدمش! نمرده، من نکشتمش، حالا می تونین آزادم کنین! من کسی رو نکشتم، کیتی! برگرد! بهشون بگو زنده‌ای...



آرزوخش در آسمان برق زد و رخسار او را روشن کرد. در حالی که باران هنوز می بارید، گونه‌های گرمش را بر میله‌های سرد فشرده و منتظر ماند. پس از مدتی دراز، در پایین، دری رو به خیابان باز شد و او سایه‌ی دو نفر را تشخیص داد که از دفتر زندان بیرون می آمدند. زیر یکی از چراغهای خیابان ایستادند و به بالا نگاه کردند.

کیتی...



کیتی بود. و در کنارش، لنرد فلپس.

خودرو به حرکت درآمد و دور شد. کیتی و لنرد هم در درویش بودند. به حرکت درآمد تا در بهار آینده به پاریس و آتن و ونیز و لندن برسد، و به استکهلم در تابستان و به وین در پاییز.

خب پس منو آزاد کنید! آزادم کنین! شدین آقای هیل... توی دادگاه



جست زد و فریادکشان به میله‌ها چنگ انداخت.

به میله‌ها چنگ می زد و فریاد می کشید. نگهبانان دوان دوان وارد سلول شدند.

من کسی رو نکشتم، همش یه شوخی بود، یه اشتباه، خودم دیدمش، دیدمش! کیتی، برگرد، بهشون بگو، کیتی، بهشون بگو زنده‌ای! کیتی!



علم و خیال

کیتی برگرد، نمی تونی این کارو با من بکنی!



در پشت مرد، نگهبانان به پیش می آمدند تا او را بگیرند؛ و او همچنان فریاد می کشید...

Ray Bradbury
(1920 - 2012)

ستاره

صفحه ۷۵ - شماره پنجم فصل نامدی علم و خیال - فروردین ۱۳۹۶

هربرت جرج ولز

نوشته:

پژمان حیاتی

ترجمه:

بیشتر علاقمندان ایرانی علمی تخیلی، هربرت جرج ولز را با فیلمهایی که از روی آثارش ساخته شده می‌شناسند. اما در واقع او در کنار ژول ورن و ادگار آلن پو، سه پدر بزرگ ادبیات علمی تخیلی هستند. ولز در داستان «ستاره» از ورود یک جرم بسیار بزرگ به منظومه‌ی خورشیدی و برخورد آن با سیاره‌ی نپتون می‌گوید که پس از آن راهش را کج کرده و به سوی زمین رهسپار می‌شود و زمین و زندگی آن را به تباهی می‌کشاند؛ و چون این داستان در سال ۱۸۹۷ نوشته شده، سخنی از سیاره‌ی پلوتو به میان نمی‌آید، چون این سیاره در سال ۱۹۳۰ کشف و سپس در اواخر قرن از رده‌ی سیاره‌های منظومه‌ی خورشیدی کنار گذاشته شد. این داستان زیبا را آقای پژمان حیاتی به پارسی ترجمه کردند و با افزودن پاورقی‌هایی از سوی سردبیر برای درک بهتر به عزیزان تقدیم می‌شود. سردبیر



هربرت جرج ولز معروف به اچ. جی. ولز یکی از معروف‌ترین نویسندگان انگلیسی قرن نوزدهم است. وی نویسنده‌ای پرکار بود که در زمینه‌های گوناگون تاریخی، اجتماعی و سیاسی قلم می‌زد. اما مشهورترین و ماندگارترین آثار ولز، کارهای علمی تخیلی او هستند. این کارها آن قدر تاثیرگذار بوده که بعضی عقیده دارند ادبیات علمی تخیلی به شکل امروزی آن را ولز یک تنه بنیان نهاد. گذشته از درستی یا نادرستی این ادعا، ولز پایه‌گذار برخی از رایج‌ترین زیرگونه‌های ادبیات علمی تخیلی است. مثلن سفر در زمان با رمان «ماشین زمان» ولز باب شد، حمله‌ی فرازمینی‌ها با کتاب «جنگ دنیاها»، دست‌کاری‌های زیستی و خلق موجودات زنده‌ی جدید با رمان «جزیره‌ی دکتر مورو» و ایده‌ی نامرعی شدن با «مرد نامرعی» او متولد شد. داستان «ستاره» (۱۸۹۷) نیز در زمره‌ی این آثار پیشرو جای می‌گیرد. این اثر با این که داستانی است کوتاه و جمع و جور، زیرگونه‌ی برخورد سیارات را در ادبیات علمی تخیلی بنیان گذاشت و الهام‌بخش دیگر نویسندگان برای نگارش این دست آثار شد. مترجم

نوری، نیستی مطلق حاکم است. این کمترین برآورد از مسافتی است که باید طی شود تا به نزدیک‌ترین ستاره رسید. گذشته از چند دنباله‌دار کم فروغ که اهمیت چندانی ندارند، هیچ جسم مادی‌ای که تاکنون دانش بشری شناخته باشد از آن ورطه‌ی تهی نگذشته بود؛ تا هنگامی که در آغاز قرن بیستم سر و کله‌ی آن غریبه‌ی سرگردان پیدا شد. توده‌ای بسیار بزرگ و چگال و سنگین از ماده که بدون هیچ هشدار قبلی از سیاهی راز آلود فضا بیرون جست و به سوی قلمروی روشنایی خورشید خیز برداشت. روز دوم پیدا شدنش هم امکان رصد آن با هر تلسکوپ معمولی و کمابیش دوربردی وجود داشت. لکه‌ای بود در صورت فلکی شیر^۱، نزدیک ستاره‌ی شیردل^۲، و هنوز چنان کوچک که مشکل می‌شد قطرش را اندازه‌گیری کرد. اما کمی بعد و با کمی تلاش می‌شد با یک دوربین دوچشمی هم آن را رصد کرد.

روز سوم سال نو بود که خوانندگان روزنامه‌های هر دو نیم کره‌ی زمین برای نخستین بار، اهمیت واقعی منظره‌ی نامعمول و شگفت‌انگیزی که در آسمان پدیدار شده بود را درک کردند. یکی از روزنامه‌های لندن بر روی صفحه‌ی نخست خود «برخورد میان سیاره‌ای» را با حروف بزرگ چاپ کرد که در مقاله‌ی مربوط به آن، ادعا شده بود که بنا به نظر اخترشناسان، این سیاره‌ی تازه وارد بیگانه، ممکن است به سیاره‌ی نپتون برخورد کند. سردبیران روزنامه‌ها چنان به این سوژه پرداختند و آن را بسط دادند که در سوم ژانویه، مردم بیشتر پایتخت‌های دنیا انتظاری هر چند مبهم داشتند که در آینده‌ی

نخستین روز سال نو بود که سه رصدخانه‌ی مختلف، کمابیش هم‌زمان خبر را اعلام کردند: «حرکت نپتون، بیرونی‌ترین سیاره از سیاره‌هایی که گرد خورشید می‌گردند، دستخوش تغییرات عجیبی شده است.» پیش از آن هم در ماه دسامبر اخترشناسان اعلام کرده بودند که سرعت حرکت این سیاره به طور عجیبی کند شده است. در دنیایی که بیشتر ساکنانش اصلن نمی‌دانستند سیاره‌ای به نام نپتون وجود دارد، چنین اخباری به سختی می‌توانست توجه کسی را به خود جلب کند. همچنین این خبر که در نزدیکی‌های این سیاره‌ی پریشان احوال، یک نقطه‌ی نورانی دوردست و کم‌سو کشف شده نیز بیرون از دنیای اخترشناسان، چندان هیجان بر پا نکرد. اما دانشمندانی که این خبر را به اندازه‌ی کافی مهم یافته بودند، حتا پیش از آن که این نقطه‌ی نورانی نویافته، به سرعت بزرگ‌تر و درخشان‌تر شود، فهمیدند که حرکتش با روند حرکت منظم سیاره‌های دیگر کاملن متفاوت است؛ این انحراف از مدار نپتون و ماه آن، رفته رفته به پدیده‌ای بی‌سابقه تبدیل می‌شد.

در بین مردمانی که با دانش سر و کاری ندارند، کمتر کسانی یافت می‌شوند که بتوانند تنهایی شگفتاور منظومه‌ی خورشیدی را درک کنند. خورشید، به همراه چند سیاره و چندین دنباله‌دار کوچک و ناپیدا که چون لکه‌هایی بسیار کوچک هستند، در فضایی تهی و چنان پهناور شناورند که تصورش نیز سخت است. آن سوی مدار نپتون، تا آن جا که رصدهای بشر تاکنون قادر به کاوش بوده است، فقط فضای خالی است. بدون هیچ نور یا گرما یا صدایی، تا فاصله‌ی سی و دو هزار میلیارد کیلومتر یا سه و نیم سال

۱- صورت فلکی اسد ۲- ستاره‌ی قلب الاسد

نزدیک، شاهد یک پدیده‌ی آسمانی شگفت باشند. پس وقتی خورشید غروب کرد و شب بر زمین سایه افکند، هزاران نفر چشم به آسمان دوختند تا دورنمای قدیمی و آشنای ستارگان شب را ببینند، درست همانطور که همیشه آن را می‌دیدند.

تا این که در لندن صبح دمید و ستارگان آسمان و ستاره‌ی بی‌ژوبین^۱ کم‌رنگ شدند. یک سپیده‌دم زمستانی بود، توده‌ی دلگیر مه، راه پرتوهای خورشید را سد می‌کرد و هر جا مردمی در حال تکاپو بودند، نور شمع‌ها و چراغ‌های گازی با درخششی زردفام در پنجره‌ها می‌درخشید. در همین حال بود که یک پلیس خواب‌آلود، خمیازه‌کشان آن را دید. جمعیت شتاب‌زده‌ی بازار با دهان باز خیره ماندند، کارگرانی که می‌شتافتند تا به موقع سر کارشان حاضر شوند، شیر فروش‌ها، روزنامه فروش‌های دوچرخه سوار، عیاشان خسته و رنگ و رو پریده‌ای که به خانه باز می‌گشتند، بی‌خانمان‌های سرگردان، نگهبانان سر پست، کشاورزانی که بیرون از شهرها سلانه‌سلانه بر سر زمین‌ها می‌رفتند، شکارچیان غیر مجاز که دزدکی به خانه برمی‌گشتند، در سرتاسر آن کشور تیره و مه گرفته که داشت از خواب برمی‌خاست، همه آن را مشاهده کردند. روی دریاها هم ملوانانی که برآمدن روز را انتظار می‌کشیدند شاهد آن صحنه بودند. یک ستاره‌ی بزرگ، سفید و درخشان، ناگهان در آسمان غرب پدیدار شد. از هر ستاره‌ی دیگری در آسمان ما پر نورتر بود. حتا از ستاره‌ی شامگاهی^۲ در اوج

درخندگیش هم نورانی‌تر بود. یک ساعت از آمدن روز گذشته بود که به درشتی و وضوح در آسمان می‌درخشید، نه مثل یک نقطه‌ی نورانی چشم‌ک‌زن، که به شکل یک قرص دایره‌ای کوچک و شفاف و درخشنده. در سرزمین‌هایی که هنوز دانش چندان پا نگرفته بود، مردمان خیره ماندند و وحشت کردند؛ و به هم می‌گفتند ظهور این طالع آتشین در آسمان، پیش‌نشانه‌ای است از جنگ‌ها و طاعون‌هایی که در راه است. مهاجران سفید پوست تنومند و بومی‌های سیه چرده‌ی افریقای جنوبی، سیاهان ساحل طلا،^۳ فرانسویان، اسپانیولی‌ها و پرتغالی‌ها، همه در گرمای خورشید ایستاده و غروب این اختر شگفت‌انگیز نوظهور را می‌نگریستند. هیجان فروخورده‌ی ستاره‌شناسانی که در صدها رصدخانه به تماشای این دو جسم آسمانی دوردست ایستاده بودند، با دیدن هجوم شتابان آن دو به سوی هم، فوران کرد و به فریادی بلند تبدیل شد. همه به این سو و آن سو می‌دویدند تا لوازم عکس‌برداری و پرتونگاری و دیگر ادوات لازم را بیآورند تا این صحنه‌ی نادر و میخکوب کننده را ثبت کنند: صحنه‌ی نابودی یک دنیا. چون آن هم یک دنیا بود که چنین ناگهانی در شعله‌ی سوزان مرگ نابود می‌شد، سیاره‌ی خواهر زمین که بسیار هم بزرگ‌تر از آن بود. این نیتون بود که ضربه‌ی جانانه‌ی آن سیاره‌ی بیگانه‌ی آمده از فضای خارجی را دریافت کرد و زبانه‌های آتش سوزان این برخورد سهمگین، دو کره‌ی سنگی را به توده‌ای غول‌آسا و فروزان تبدیل کرده

۱- بی‌ژوبین یا سماک اعزل، درخشان‌ترین ستاره‌ی صورت فلکی دوشیزه (خوشه یا سنبله) ۲- سیاره‌ی زهره ۳- نام مستعمره‌ی پیشین انگلیس در افریقای غربی واقع در خلیج گینه که امروزه بخشی از کشور غنا است.

۳- نام مستعمره‌ی پیشین انگلیس در افریقای غربی واقع در خلیج گینه که امروزه بخشی از کشور غنا است.

۱- بی‌ژوبین یا سماک اعزل، درخشان‌ترین ستاره‌ی صورت فلکی دوشیزه (خوشه یا سنبله) ۲- سیاره‌ی زهره



بود. آن روز، دو ساعت پیش از طلوع خورشید می‌شد در سرتاسر دنیا آن اختر رنگ‌پریده‌ی درشت و سفید را دید که هم‌زمان با فرو رفتن به سوی باختر و اوج گرفتن خورشید در بالای سرش، هر دم کم‌سوتر می‌شد. همه جا مردم با دیدنش شگفت زده می‌شدند. اما از میان تمام

ناظران این صحنه، هیچ کس نمی‌توانست به اندازه‌ی ملوانانی شگفت‌زده شود که مراقبان همیشگی آسمان هستند. دریانوردانی که در دل دوردستِ دریاها، هیچ چیز از ظهور این ستاره نشنیده بودند و حالا ناگهانی آن را در هیبت یک ماه کوتوله می‌دیدند که به سوی سراسوی^۱ آسمان صعود می‌کند، مدتی آن بالا جا خوش می‌کند و سپس با سپری شدن شب، پشت افق غرب فرو می‌رود.

وقتی دوباره بر فراز اروپا طلوع کرد، دسته‌های انبوه تماشاگران در دامنه‌ی تپه‌ها و پشت‌بام‌ها و فضاهای باز جمع شده و به شرق چشم دوخته بودند تا ناظر سر برآوردن این ستاره‌ی نوظهور عظیم باشند. وقتی ستاره طلوع کرد، درخششی سفید پیشاپیش خود داشت، مثل برق خیره‌کننده‌ی آتشی سفید. کسانی که شب پیش، زایش این ستاره را دیده بودند، با مشاهده‌ی این صحنه فریاد زدند: "بزرگ‌تر شده!" داد می‌زدند: "درخشان‌تر شده!" واقعیت هم این بود که کمان چهارک ماه که حالا داشت به سوی غرب پایین می‌رفت، گر چه از لحاظ اندازه‌ی ظاهری قابل قیاس با گرده‌ی کوچک ستاره‌ی تازه وارد غریبه نبود، ولی حتا در بدر کامل هم به سختی می‌توانست یک چنان نور و درخششی داشته باشد.

و صدا پشت صدا بود که تکرار می‌کرد: "نزدیک‌تر شده!"؛ پیام را تلگراف‌ها تلیک تلیک کنان مخابره کردند و تلفن‌ها از میان سیم‌های لرزان فرستادند و حروف‌چین‌ها با لباس‌های چرک و سیاهشان در هزاران شهر حروف‌چینی کردند: "نزدیک‌تر شده!" در دفترها و اداره‌ها، کسانی که در حال نوشتن مطلب بودند، با درک معنای این خبر شوکه شده و قلم‌ها را بر زمین می‌انداختند. آن‌ها که در هزاران جای مختلف ایستاده بودند و پیرامون آن گفتگو می‌کردند، ناگهان متوجه یک احتمال ترسناک و غیرعادی در این عبارت شدند: "نزدیک‌تر شده!" عبارت در خیابان‌هایی که داشتند از خواب بیدار می‌شدند طنین انداخت، در جاده‌های یخ‌بسته‌ی روستاهای بی سر و صدا و آرام فریاد زده شد، مردانی که خبر را در نوارهایی خوانده بودند که تپ تپ کنان از زیر دستگاه چاپ بیرون می‌آمد، در درگاه ساختمان‌ها و زیر نور زرد چراغ‌ها می‌ایستادند و آن را برای رهگذران جار می‌زدند. در مجالس رقص، زن‌های زیبایی که خبر را شنیده بودند، با صورت‌های گل‌انداخته و درخشان در فواصل بین رقص‌ها می‌ایستادند و آن را به شوخی تکرار می‌کردند. طوری وانمود می‌کردند که انگار علاقه‌ای خردمندانه به موضوع دارند، در حالی که نداشتند: "متوجه شدید؟ نزدیک‌تر! چه شگفت‌انگیز! آدم باید خیلی خیلی باهوش باشد که از چنین چیزهایی سر در بیاورد!"

۱- برین‌گاه یا سمت الراس، به جهتی گفته می‌شود که درست در بالای سر ناظر قرار دارد.

روی مدار گرمسیری جنوب،^۱ در یک مزرعه‌ی نیشکر که کرم‌های شب‌تاب بر فرازش پرسه می‌زدند، یک زوج سیاه‌پوست دلباخته، کنار هم نشسته و از ترس حیوانات وحشی و ارواح شیطانی به هم چسبیده بودند و در همان حال، آنها را به رویارویی با نیروی عشقشان نیز فرا می‌خواندند و نجوا کنان به هم می‌گفتند: "این ستاره‌ی ماست" و زیر درخشش شیرین نور آن احساس آرامش غریبی می‌کردند...

استاد ریاضی در اتاق شخصیش نشست و کاغذهای جلوییش را کنار زد. محاسباتش را تمام کرده بود. در یک شیشه‌ی داروی سفید کوچک، هنوز کمی دارو مانده بود که برای چهار شب پایپی و طولانی او را بیدار و هوشیار نگه داشته بود. هر روز به تدریس می‌پرداخت و مطالب را مثل همیشه با بیانی روشن و صبورانه برای دانش‌جویان شرح می‌داد. سپس به سرعت برمی‌گشت و محاسبات بسیار مهمش را از سر می‌گرفت. فعالیت بی‌وقفه‌اش که به یاری دارو انجام می‌گرفت، حالتی بی‌قرار و ناگوار و گیج‌مانند به چهره‌اش داده بود. بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسید که به بن‌بست رسیده باشد. آن گاه بلند می‌شد و پشت پنجره می‌رفت و یک مرتبه جرقه‌ای در ذهنش زده می‌شد و راه حل را می‌یافت. بر فراز منظره‌ی درهم تنیده‌ی پشت‌بام‌ها و دودکش‌ها و برج‌های کلیسا، در نیمه راه اوج

خانه به دوش‌های بی‌کسی که در شب‌های سرد زمستانی ولگردی می‌کردند، به آسمان چشم می‌دوختند و برای دل‌خوشی دادن به خودشان زمزمه می‌کردند: "در این شب‌هایی که به سردی صدقه‌هایی است که به ما می‌دهند، باید هم نزدیک‌تر شود. هر چند به نظر نمی‌رسد نزدیک‌تر شدنش گرمای بیشتری به ما بدهد، همه مثل هم هستند." زن گریانی که کنار عزیز از دست رفته‌اش زانو زده بود، ناله می‌کرد: "من را چه به یک ستاره‌ی تازه!"

یک پسر دبیرستانی که صبح زود بیدار شده بود تا برای امتحانش آماده شود، موضوع را برای خودش به شکل یک مسعله طرح کرد. او که ستاره‌ی بزرگ و سفید را از بین گل‌های یخ‌زده‌ی روی طاقچه‌ی پنجره می‌دید، چانه‌اش را بر روی مشت خود گذاشت و گفت: "نیروی گریز از مرکز و نیروی مرکز‌گرا. یک سیاره را در هنگام حرکت گردشیش متوقف می‌کنیم و نیروی گریز از مرکز را از آن می‌گیریم، بعد چه می‌شود؟ نیروی مرکز‌گرا کنترل سیاره را به دست می‌گیرد و باعث سقوطش به سمت خورشید می‌شود! و این... بگذار ببینم، یعنی همین بلا هم بر سر ما می‌آید..."

پس از این که نور روز به روال همیشگی غروب کرد، ستاره‌ی بیگانه دوباره در تاریکی سرد و نامهربان بالا آمد. حالا آن قدر نورانی شده بود که ماه در حال طلوع به ریخت یک شبخ غول‌آسای زرد و رنگ پریده به نظر می‌رسید که در پس‌زمینه‌ی غروب خورشید در آسمان آویزان بود. در یکی از شهرهای آفریقای جنوبی مردی سرشناس ازدواج کرده بود. خیابان‌ها را برای بازگشت او و عروس چراغانی کرده بودند. چاپلوسی جلو رفت و گفت: "حتا آسمان‌ها هم چراغانی شده‌اند!"

۱- مدار راس الجدی. پنج مدار مهم کره زمین به ترتیب از شمال به جنوب عبارتند از: الف: مدار شمالگان یا مدار قطبی شمال؛ ب: مدار گرمسیری شمال یا مدار راس‌السرطان؛ پ: خط استوا یا مدار نیم‌گان یا معدل النهار؛ ت: مدار گرمسیری جنوب یا مدار راس‌الجدی؛ ث: مدار جنوبگان یا مدار قطبی جنوب.

شروع به صحبت کرد: «مشکلاتی پیش آمده، مشکلاتی خارج از اردهی من...» درنگی کرد و ادامه داد: «... که باعث می‌شود نتوانم این ترم تحصیلی را آن طور که برنامه‌ریزی کرده بودم به پایان برسانم. آقایان، اگر بخواهم مختصر و مفید بگویم، به نظر می‌رسد که حیات بشر تاکنون پوچ و بیهوده بوده.»

دانشجویان هاج و واج به هم‌دیگر نگاه کردند. درست شنیده بودند؟ آیا دیوانه شده بود؟ بعضی‌ها نیشخند می‌زدند و ابروهای بعضی دیگر بالا رفته بود. اما یکی دو نفر هم بودند که با چهره‌ای جدی به سیمای سرد و موهای جوگندمی استاد می‌نگریستند که داشت می‌گفت: «خوب است که درس امروز صبح را به توضیح این مطلب اختصاص دهیم. با توجه به محاسباتی که انجام داده‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که... تا آن جا که بتوانم موضوع را برایتان شرح می‌دهم... فرض کنیم که...» به طرف تخته سیاه برگشت و مثل همیشه نموداری رسم کرد و روی آن متمرکز شد. دانشجویی در گوش دیگری زمزمه کرد: «ماجرای آن «حیات بیهوده» چه بود؟»

آسمان، ستاره خودنمایی می‌کرد. طوری به ستاره نگاه می‌کرد که انگار به چشمان یک دشمن دلیر می‌نگرد. لختی سکوت کرد و گفت: «شاید من را از پا در بیاوری، ولی من با همین مغز کوچکم می‌توانم تو را به بند کشم و با اهمیتی که این موضوع دارد، تمام جهان را تکان دهم. من تغییر نمی‌کنم، حتا اکنون.» به شیشه‌ی کوچک دارو نگاه کرد و گفت: «دیگر نیازی به خواب نخواهد بود.» ظهر روز بعد، او که تا سر حد دقیقه وقت‌شناس بود، وارد کلاس درس دانشگاه شد تا تدریس را آغاز کند. طبق عادت همیشگی، کلاش را در انتهای میز گذاشت و به دقت یک قطعه گچ بلند را انتخاب کرد. این لطیفه‌ای بود بین دانشجویان که او نمی‌تواند بدون فشردن یک تکه گچ میان انگشتانش سخنرانی کند و یک روز که آن‌ها مهماتش را برداشتند و پنهان کردند، استاد از سخن راندن ناتوان ماند. جلو آمد و از زیر ابروهای خاکستریش به ردیف‌های پلکانی صورت‌های جوان و شاداب نگاهی انداخت و طبق روال همیشگی خود، با رشته‌ای از عبارات از پیش مطالعه شده



بیشتر نقاط دنیا، هاله‌ای رنگ پریده دیده می‌شد که گرداگرد ستاره را فرا گرفته بود. به طور محسوسی بزرگ‌تر شده بود. اندازه‌ی ستاره در آسمان شفاف و با ضریب بالای شکست نور مناطق گرمسیری، در حدود یک چهارم اندازه‌ی ماه به نظر می‌رسید. در حالی که سطح انگلستان هنوز پوشیده از شب‌نم‌های یخ زده بود، جهان چنان روشن شده بود که انگار یکی از شب‌های مهتابی نیمه‌ی تابستان باشد. پرتوهای سرد و شفاف نور ستاره آن قدر زیاد شده بود که می‌شد به راحتی روزنامه خواند و نور چراغ‌های شهرها چون رنگ زردی بی‌جان و رنگ پریده به نظر می‌رسید.

و آن شب، مردم سراسر دنیا بیدار بودند. در مناطق مسیحی‌نشین جهان، نخست آواهایی زمزمه‌گون چون صدای پرواز دسته‌های زنبور در مناطق روستایی پیچید، و سپس زمزمه‌ها با هیاهوی آوای زنگ‌دار ناقوس کلیساها در شهرها درهم آمیخت. پژواک آهنگ‌دار ضربه‌های ناقوس‌هایی که در برج‌ها و مناره‌های میلیون‌ها کلیسا نواخته می‌شد تا مردم را فرا خوانند که بیش از این ن خوابند و بیش از این گناه نکنند و در کلیساها جمع شده و به نیایش پردازند. و همچنان که

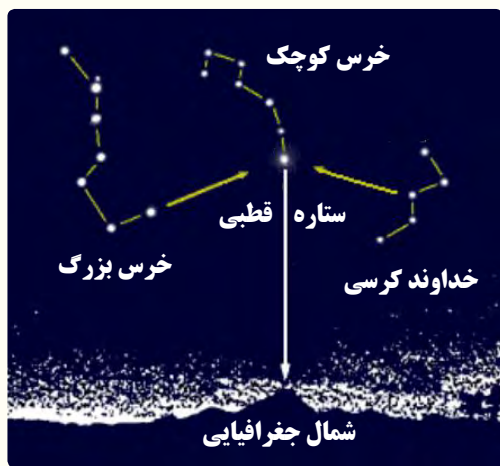
دیگری با سر به استاد اشاره کرد و گفت: "گوش کن."

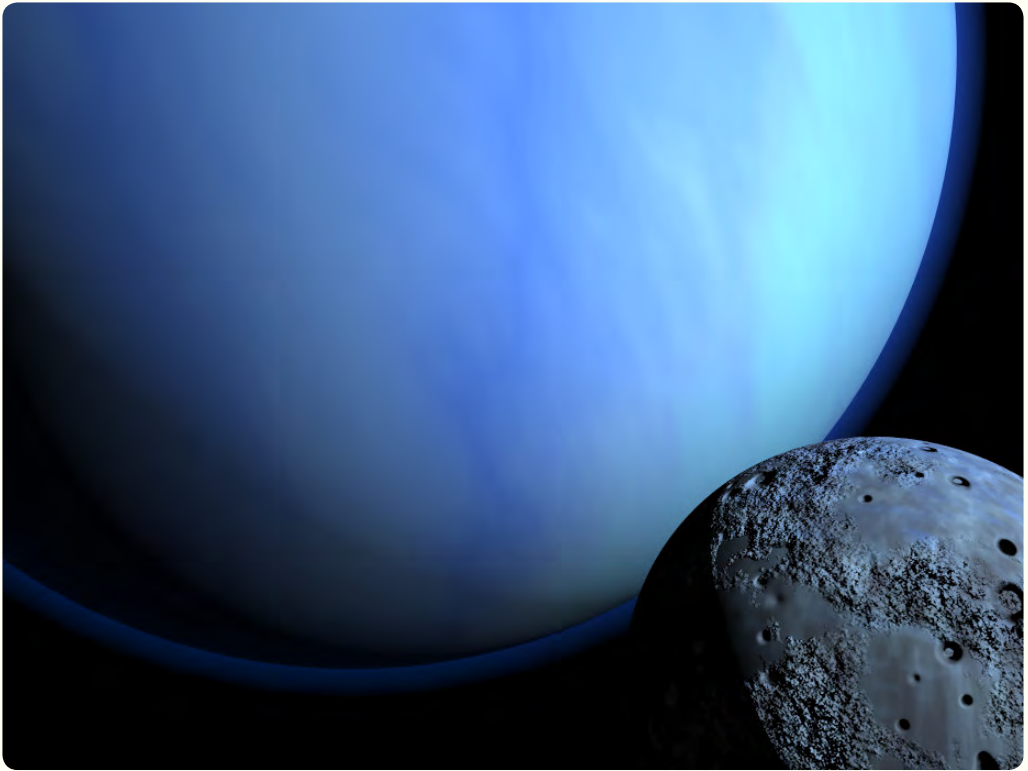
و خیلی طول نکشید که فهمیدند ماجرا از چه قرار است.

آن شب ستاره دیرتر طلوع کرد. چون حرکت پیوسته‌اش به سمت شرق، آن را به مسیری کشانده بود که از صورت فلکی شیر به صورت فلکی دوشیزه می‌رفت. آن قدر درخشنده بود که با طلوعش آسمان شب را آبی و فروزان کند. به جز ستاره‌های سروش^۱، چشم‌گاو^۲، شباهنگ^۳، دو ستاره‌ی راهنمای خرس بزرگ^۴ و مشتری که در بالاترین نقطه‌ی آسمان شب بود، باقی اختران شب در نور آن قابل دیدن نبودند. سفید بود و بسیار زیبا. آن شب در

۱- یا عیوق، درخشان‌ترین ستاره‌ی صورت فلکی اربهران
۲- یا دبران که یک گول سرخ است و در صورت فلکی گاو به عنوان چشم سرخ گاو خشمگین این صورت فلکی پنداشته می‌شده است.
۳- یا شعرای یمانی درخشان‌ترین ستاره‌ی آسمان شب است.

۴- دو ستاره‌ی راهنما که دو ستاره‌ی جلویی صورت فلکی خرس بزرگ بوده با نام ستاره‌های خرس یا دُبه و گرده یا مِراق که پرنورترین ستاره‌های این صورت فلکی هستند و اگر خطی فرضی بین این دو ستاره رسم کنیم و آن را هفت برابر امتداد دهیم، مکان ستاره‌ی قطبی در آسمان مشخص می‌شود که همیشه می‌توان به کمک آن جهت شمال را تعیین کرد. همچنین به کمک این صورت فلکی، صورت فلکی خرس کوچک و نیز صورت فلکی خداوند کرسی، می‌توان در طول شب، زمان را به طور دقیق محاسبه کرد.





وارد که در یک هم‌آغوشی آتشین با نپتون یکی شده بود، چرخان و شتابان به سوی خورشید می‌آمد. این توده‌ی فروزان در هر ثانیه یکصد و شصت کیلومتر پرواز می‌کرد و این سرعت سرسام آور، دم به دم بیشتر هم می‌شد. با خط سیری که در پیش گرفته بود، در واقع باید از صد و شصت میلیون کیلومتری زمین می‌گذشت که تاثیر خاصی بر آن نمی‌گذاشت، اما در این مسیر حرکت که تا آن لحظه انحراف چندانی مشاهده نشده بود، سیاره‌ی مشتری و ماه‌های شکوهمند آن قرار داشتند که با وقار تمام به دور خورشید می‌خرامیدند. حالا لحظه به لحظه نیروی هم‌گرایی و کشش^۱ بین مشتری و ستاره‌ی

۱- **Attraction** در فیزیک به معنای هم‌گرایی یا رُبایش در برابر **Repulsion** به معنای واژنش یا رانش.

زمین در مسیر حرکتش می‌چرخید و شب به پایان می‌رسید، آن ستاره‌ی درخشان در بالای سرشان بزرگ‌تر و تابناک‌تر جلوه‌گری می‌کرد.

خانه‌ها و خیابان‌های شهرها نورانی شده بودند و کارگاه‌های کشتی‌سازی می‌درخشیدند. هر جاده‌ای که به مناطق مرتفع بیرون از شهر منتهی می‌شد، در تمام طول شب روشن و پر از جمعیت بود و روی دریاها، در سواحل اطراف مناطق شهری، کشتی‌هایی دیده می‌شدند. بعضی با موتورهایی پر سر و صدا و بعضی با بادبان‌های ورم کرده که همه پر بود از آدم‌ها و موجودات زنده‌ی دیگر و روی سطح اقیانوس‌ها رو به شمال توقف کرده بودند. حالا دیگر هشدار استاد ریاضیات که به یکصد زبان برگردانده شده بود، با تلگراف به سراسر جهان مخابره شده بود. سیاره‌ی تازه

آتشین بیشتر می‌شد. و نتیجه‌ی این کشش چه بود؟ مدار سیاره‌ی مشتری ناگزیر منحرف می‌شد و به مسیری بیضوی می‌افتاد. حرکت سیاره‌ی سوزان به سوی خورشید هم که به واسطه‌ی همین نیروی کشش دستخوش تغییر شده بود، مسیری منحنی را می‌پیمود که احتمال داشت به زمین برخورد کند؛ و اگر برخورد نمی‌کرد، به طور قطع از فاصله‌ای بسیار نزدیک به آن عبور می‌کرد. استاد ریاضی پیامدهای این عبور را چنین پیش‌گویی کرد: "زمین لرزه، فوران آتش‌فشان‌ها، گردباد و توفان، سیل، سونامی و امواج بلند و افزایش پیوسته‌ی دمای زمین که نمی‌دانم تا چه اندازه بالا خواهد رفت."

و در آسمان، ستاره‌ی سرنوشت شوم زمین، تنها و سرد و کبود می‌درخشید تا به آن پیشگویی بدشگون جامه‌ی عمل ببوشاند.

کسانی در آن شب، آن قدر به ستاره خیره شدند که چشمانشان درد گرفت و به نظر می‌رسید نزدیک شدن ستاره را می‌شود دید. آن شب آب و هوا نیز تغییر کرد و یخ‌هایی که سراسر اروپای مرکزی و انگلستان و فرانسه را پوشانده بود، شروع به آب شدن کردند. اما حرف‌هایی که تا این جا از مردمی زدیم که شب‌ها به نیایش می‌نشستند یا روی عرشه‌ی کشتی‌ها می‌رفتند و یا به مناطق کوهستانی می‌گریختند، نباید باعث شود تصور کنید که هراس و وحشت بر تمام جهان چیره شده بود. ماجرای ستاره، حقیقتی بود که مردم آن را پذیرفته بودند، اما هنوز بر دنیا حکومت نمی‌کرد، بلکه مردم آن را به عنوان موضوعی برای صحبت در اوقات بیکاری و شکوه بخشیدن به آسمان شب کنار گذاشته بودند. هنوز از هر ده نفر، نه نفر مشغول کار عادی خودشان بودند. در تمام شهرها، مغازه‌ها

کما بیش سر وقت باز می‌کردند و به موقع می‌بستند. پزشکان کوشا و ماموران کفن و دفن زحمت‌کش مشغول کار خود بودند؛ کارگران به کارخانه‌ها می‌رفتند، سربازان مشق نظامی می‌دیدند، دانشگاهیان پژوهش می‌کردند، عاشقان به دیدار هم می‌رفتند، دزدها به کمین می‌نشستند و می‌گریختند و سیاستمداران برنامه‌هایشان را طراحی می‌کردند و سیاست می‌ورزیدند. دستگاه‌های چاپ روزنامه‌ها شب‌ها می‌گریه‌دند و دیگر کمتر کشیشی در این یا آن کلیسا یافت می‌شد که در ورودی ساختمان مقدسش را به خاطر چیزی بگشاید که شاید وحشتی احمقانه پنداشته می‌شد. روزنامه‌ها نیز بر تجربه‌هایی تاکید می‌کردند که بشر از سال ۱۰۰۰ میلادی اندوخته بود. چون آن موقع هم پیش‌بینی کرده بودند که دنیا به پایان می‌رسد. اما ستاره‌ی آن سال یک ستاره نبود، یعنی یک توده‌ی گازی نبود، بلکه یک دنباله‌دار بود و احتمال نداشت با زمین برخورد کند. این موضوع یک پدیده‌ی بی‌سابقه بود. افراد با عقل سلیم و قضاوت صحیح در همه جا، پافشارانه در تلاش بودند تا ماجرا را به شوخی برگزار کنند، به دیده‌ی تحقیر به آن می‌نگریستند و حتا بدشان نمی‌آمد وحشت زدگانی که بر درستی موضوع پافشاری می‌کردند را بیازارد. آن شب ساعت هفت و پانزده دقیقه به وقت گرینویچ ستاره به نزدیکترین فاصله‌اش از مشتری می‌رسید. آن وقت مردم چیزهایی می‌دیدند که ورق را برمی‌گرداند. خیلی‌ها باور داشتند که هشدار ترسناک استاد ریاضیدان، فقط ترفندی هوشمندانه است تا برای خودش شهرتی به هم بزند. اما سرانجام، همان افراد دارای عقل سلیم که از بحث‌های فراوان، برانگیخته و خسته شده بودند، هنگامی

ویرجینیا،^۱ برزیل و پایین دست دره‌ی سنت لاورنس،^۲ ستاره از میان توده‌ی ابرهای متراکم و آذرخش‌های بنفش‌فام، به تناوب سرک می‌کشید و می‌درخشید. در مانیتوبا^۳ برف‌ها آب شدند و سیلی ویرانگر به راه افتاد. آن شب برف و یخ‌های ستیغ تمام کوه‌های جهان رو به ذوب شدن گذاشت و تمام رودهایی که از مناطق مرتفع سرچشمه می‌گرفتند، پرآب و گل‌آلود طغیان کردند و در یک چشم بر هم زدن به پرآب‌ترین حد خود رسیده و لبریز شدند از درختان و اجساد انسان‌ها و حیواناتی که در هم می‌پیچیدند و می‌چرخیدند. سطح آب رودها که زیر درخششی شبح‌گون پیوسته بالا می‌آمد، ذره ذره از حریم ساحلی عبور کرد و پشت سر ساکنان گریزان به دره‌ها روان شد.

در امتداد سواحل آرژانتین و سرزمین‌های فرادست اقیانوس اطلس جنوبی، خیزابه‌ها از هر زمان دیگری در حافظه‌ی بشر بلندتر شدند و در مناطق بسیاری، توفان‌ها حجم عظیمی از آب را ده‌ها کیلومتر به درون خشکی راندند و شهرها را یک جا غرق کردند. در طول شب درجه‌ی حرارت آن قدر بالا رفت که طلوع خورشید مثل برآمدن یک سایه بود. زمین شروع کرد به لرزیدن و شدت آن چنان زیاد شد که در سرتاسر قاره‌ی آمریکا از مدار قطب شمال تا دماغه‌ی کیپ هورن،^۴ دامنه‌ی تپه‌ها فرو ریختند، ترک خوردگی‌های پوسته‌ی

که سر بر بالین می‌نهادند، بیشتر بر تغییر ناپذیری کورباوری و اعتقاد راسخ باور پیدا کرده بودند؛ و چون می‌دیدند نافرهیختگی و جاهلیت و وحشیگری در برابر این باورهای نوظهور، کهنه و خسته کننده به نظر می‌رسد، بر سر زندگی عادی شبانه‌ی خود بازگشتند و به جز اندک فریادهای اعتراضی که در این سو و آن سو شنیده می‌شد، جهان حیوان صفت و ددمنش، ستاره را به حال خود رها کرده بود. یک ساعت بعد مردمان کشورهای اروپایی دوباره طلوع ستاره را دیدند، و واقعیت این بود که ستاره از شب قبل بزرگتر نشده بود. آن موقع هنوز خیلی‌ها بیدار بودند تا به استاد ریاضیات بخندند و فکر کنند که خطر رفع شده است.

اما پس از آن بود که دیگر صدای خنده‌ها قطع شد. ستاره رو به بزرگ شدن گذاشت، با سرعتی ترس‌آور هم بزرگتر می‌شد. ساعت به ساعت، هر ساعت اندکی بزرگتر و اندکی نزدیک‌تر به اوج آسمان نیمه‌شب، تا جایی که شب را به روز دوم تبدیل کرد. آیا به جای حرکت در مسیری منحنی، داشت مستقیم به سمت زمین می‌آمد و آیا شتابش در گذار از کنار مشتری کاهش نیافته بود؟ باید در مدت یک روز از میدان تاثیر هم‌گرایش جسته باشد. اما در آن حالت هم روی هم رفته پنج روز طول می‌کشید تا به نزدیکی سیاره‌ی ما برسد. شب بعد، پیش از این که در برابر چشمان مردمان انگلستان پدیدار شود، اندازه‌اش یک سوم اندازه‌ی ماه شده بود. شکی نبود که برف‌ها و یخ‌ها ذوب خواهند شد. با اندازه‌ای نزدیک به بزرگی ماه بر فراز آمریکا طلوع کرد، اما چنان حرارت و سفیدی کورکننده‌ای داشت که نمی‌شد به آن نگاه کرد و حالا دیگر با طلوع و جان‌گرفتنش، بادی داغ می‌وزید. در

۱- یکی از استانهای کشور آمریکا.

۲- سنت لاورنس، بزرگترین رودخانه در آمریکای شمالی است که در دره‌ای به همین نام جریان دارد و به خلیجی به همین نام در اقیانوس اطلس می‌ریزد.

۳- یکی از استانهای کشور کانادا.

۴- پایین‌ترین نقطه‌ی قاره‌ی آمریکا.



حاشیه دوزی‌های یک ردای پر زرق و برق، به جا می‌گذاشت. در پی آن، امواج کِشندی به شدت جست و خیز می‌کردند و کف‌آلود و آزمند، جزیره پشت جزیره هجوم می‌بردند و آن‌ها را از جمعیت تهی می‌کردند. تا این که سرانجام آن موج هراسناک هجوم آورد. زیر نور کورکننده و سوزان آن کوره‌ی فروزان، دیواری عظیم از آب، پرشتاب و هولناک، با پنجاه متر ارتفاع که آزمندانه تنوره می‌کشید، بر سر سواحل طولانی آسیا فرو ریخت و

زمین دهان باز کرده و خانه‌ها و دیوارها خرد و ویران شدند. یک بخش کامل از آتشفشان کوتوپاکسی^۱ با تکانی ناگهانی فرو ریخت و توده‌های سوزان گدازه، چنان مرتفع، وسیع، روان و سریع بیرون جهید که ظرف یک روز به دریا رسید.

و این چنین ستاره در هنگام سر برآوردن ماه کم‌فروغ، بر فراز اقیانوس آرام رژه می‌رفت و به دنبال خود، ردی از توفان‌های گران، مثل

۱- در کوه‌های آند در کشور اکوادور

اندونزی و تمام جزایر دیگر جنوب شرق آسیا، قرص بزرگ ستاره، گرفته و سرخ‌فام دیده می‌شد؛ چون آتش‌فشان‌ها تا می‌توانستند بخار و دود و خاکستر بیرون می‌افشانند تا به ستاره‌ی نورسیده درود بفرستند. از بالا گدازه و گازهای داغ و خاکستر می‌بارید و از پایین سیل می‌جوشید و می‌خروشید. تمام زمین با امواج ویرانگر زمین‌لرزه می‌غرید و می‌لرزید. برف‌های کهن تبت و هیمالیا به سرعت ذوب شدند و در قالب ده‌ها میلیون جویبار که به هم می‌پیوستند و هر لحظه ژرف‌تر و خروشان‌تر می‌شدند، بر فراز دشت‌های برمه و هندوستان روان شدند. هزاران نقطه از مرتفع‌ترین نواحی جنگل‌های درهم‌تنیده‌ی هندوستان آتش گرفته بود و بر آب‌های خروشان‌ی که پیرامون ریشه‌ها و تنه‌های درختان در جریان بود، زبان‌های خون‌فام آتش بازتابیده می‌شد و در درونش چیزهایی تیره دیده می‌شد که با ناتوانی برای نجات تلاش می‌کردند. توده‌های

دشت‌های داخلی سرزمین چین را جاروب کرد. برای دقایقی چند، ستاره که حالا از خورشید نیم‌روز هم داغ‌تر و بزرگ‌تر و درخشان‌تر بود، با تابش بی‌رحمانه‌اش، نوری افکند بر آن کشور پهناور و پرجمعیت، با شهرها و روستاها، معابد و درختان و جاده‌ها، کشتزارهای وسیع و میلیون‌ها نفر از مردمان بی‌خوابش که با وحشت و درماندگی به آسمان تفتیده می‌نگریستند. سپس، آهسته آهسته آوای سیل خروشان بلندتر شد و اوج گرفت و این چنین، آن شب که مرگ بر همه جا سایه افکنده بود، میلیون‌ها انسان در حالی که سیلی چون دیواره‌ای عظیم و سفید و شتابان و بال‌هایی سنگین از حرارت سوزان در تعقیبشان بود، به سوی نابودی پرواز کردند. چین با درخششی سفید روشن شده بود. اما بر فراز ژاپن و جزیره‌ی جاوه در کشور



دوخت. در انگلستان با این که زمین پیوسته می‌لرزید، هوا داغ و شفاف بود. اما در مناطق استوایی می‌شد ستارگانی مانند شباهنگ، سروش و چشم گاو را از پس پرده‌ای از بخار دید. سرانجام هنگامی که ده ساعت بعد ستاره سر برآورد و خورشید نیز با فاصله‌ای نزدیک بر فرازش طلوع کرد، در قلب قرص سفید و تفتیده‌ی ستاره، گرده‌ای سیاه خودنمایی می‌کرد.

ستاره داشت بر فراز آسیا و پشت چرخش آسمان فرو می‌رفت که ناگهان، آن گاه که در آسمان هندوستان معلق بود، چیزی مانع تابش نورش شد. آن شب سرتاسر هندوستان از کوه‌های سرچشمه‌ی رود سند تا کوهستان‌های سرچشمه‌ی رود گنگ زیر یک لایه آب پسماند کم‌عمق و درخشنده فرو رفته بود که از میانش معبدها، کاخ‌ها، تپه‌ها و تل‌هایی سر برآورده بودند که مردم بر روی آنها پناه گرفته بودند. بر بالای هر مناره، توده‌ای از مردم انباشته شده بود که یکی بعد از دیگری تسلیم ترس و گرمای سوزنده می‌شدند و خود را درون آب‌های گل‌آلود پرتاب می‌کردند. انگار همه‌ی زمین داشت شیون می‌کرد که ناگهان چیزی سترگ بر سطح آن کوره‌ی پر از ناامیدی سایه انداخت و به دنبالش بادی خنک وزید و از آن باد خنک توده‌ای ابر گرد آمد. مردم به بالا نگریستند و با چشمانی نیمه‌کور، قرص تاریکی را دیدند که داشت در دل نور ستاره به پیش می‌خزید. ماه بود که داشت بین زمین و ستاره می‌خزید و در حالی که مردم به خاطر این مهلت به درگاه خدا می‌گریستند، از افق شرقی خورشید با سرعتی توجیه ناپذیر به بالا جهید. سپس ستاره، خورشید و ماه در پهنه‌ی آسمان به سمت یکدیگر تاختند.

مردم نیز در آشفته‌گی‌ای لگام گسیخته در امتداد مسیر رودخانه‌ها به پایین و به سوی آخرین پناهگاه آدمی، یعنی دریا‌های آزاد می‌گریختند.

اکنون ستاره با سرعتی وحشتناک، بزرگتر و داغ‌تر و درخشنده‌تر می‌شد. در مدارهای استوایی درخشش تابناک فسفری^۱ اقیانوس‌ها از میان رفته بود و از چین و شکن‌های سیاهی که بی‌وقفه خیز برمی‌داشتند و سطح‌شان با کشتی‌های توفان‌زده آبله‌گون شده بود، حلقه‌های شب‌گون بخارهای چرخان به هوا برمی‌خاست.

و بعد معجزه شد. در چشم ناظرانی که در اروپا به انتظار طلوع ستاره ایستاده بودند، انگار که چرخش جهان متوقف شده بود. مردمانی که از سیل و خانه‌های رو به ویرانی و تپه‌های در حال فروریزی گریخته و به فضاهای باز پناه آورده بودند، آسمان را بیهوده برای طلوع ستاره می‌پاییدند. ساعت به ساعت در تعلیقی دلهره‌آور می‌گذشت و ستاره بالا نمی‌آمد. یک بار دیگر بشر به صورت‌های فلکی کهنی که فکر می‌کرد برای آخرین بار می‌بیند، چشم

۱- تابندگی یا تابناکی فسفری و یا فُسفرسانس از ویژگی‌های فیزیکی برخی مواد شیمیایی مانند فسفر است. این مواد نور را با طول موج معینی جذب کرده و آن را با طول موج بلندتر می‌تابانند که این تابش با قطع شدن منبع نور نیز ادامه پیدا می‌کند. برخی موجودات در خشکی مانند کرم شب تاب و نیز باکتری‌ها، فیتوپلانکتون‌ها، پلانکتون‌ها، میگوها و تعداد بی‌شمار دیگری از موجودات دریایی از این ویژگی برای بازتابیدن نور استفاده می‌کنند. بسیاری از این موجودات بسیار ریز هستند و تجمع زیادی از آنها باعث نورافشانی در سطح اقیانوس می‌شود.



صفحه ۹۰ - شماره پنجم فصل نامی علم و خیال - فروردین ۱۳۹۶



فاصله از هم بودند، داشتند گرد یکدیگر می‌چرخیدند و ستاره، در آخرین مرحله از سفر شتابانش به سوی خورشید، از کنار زمین گذشته بود. حالا دیگر داشت دور می‌شد و هر لحظه بر سرعتش افزوده می‌شد.

سپس ابرها اندک اندک گرد آمدند، پهنه‌ی آسمان با لکه‌های ابر پوشیده شد و گرد جهان را جامه‌ای با تار و پودهایی از رعد و برق یافتند. در سرتاسر زمین چنان رگباری باریدن گرفت که بشر هرگز ندیده بود. جاهایی که آتش‌فشان‌ها، گدازه‌های سرخ به سوی خیمه‌ی آسمان می‌افشاندند، سیلی از گل و لای از آسمان فرو می‌ریخت. جریان آب در همه جا زمین‌ها را می‌شست و ویرانه‌هایی

آن وقت بود که ناظران اروپایی، ستاره و خورشید را دیدند که شانه به شانه‌ی هم بالا آمدند و برای مدتی به سرعت به سوی هم شتافتند، اما کمی بعد از سرعتشان کاسته شد و سرانجام از حرکت باز ایستادند. ستاره و خورشید در بالاترین نقطه‌ی آسمان و در قالب یک شعله‌ی فروزان با هم یکی شدند. ماه که دیگر جلوی ستاره را نمی‌گرفت، در درخشندگی آسمان ناپدید شد. با این که بیشتر بازماندگان، زیر تاثیر سستی و ناتوانی مضاعف ناشی از گرسنگی، خستگی، ناامیدی و گرمای بی‌امان به آن پدیده می‌نگریستند، هنوز هم بودند کسانی که معنای آن نشانه‌ها را دریابند. ستاره و زمین که در نزدیک‌ترین

ایسلند و گرینلند و سواحل خلیج بافین^۱ رخ داد، تغییراتی که چنان دگرگون‌شان کرد که ملوانانی که به آن جا رسیدند، آن مناطق را سرسبز و حاصل‌خیز یافتند، چنان‌که نمی‌توانستند آن چه که با چشم‌های خود می‌بیند را باور کنند. همین‌طور از کوچ مردم به سوی قطب‌های شمال و جنوب که در اثر گرم‌تر شدن زمین رخ می‌داد. همه‌ی این‌ها تنها حاصل عبور آن ستاره بود. طبیعی است که ستاره شناسان مریخی با علاقه‌ی بسیار این حوادث را دنبال می‌کردند. هر چه باشد در مریخ هم ستاره‌شناسانی زندگی می‌کنند، هر چند موجوداتی کاملن متفاوت با ما هستند. البته آن‌ها ماجرا را از دیدگاه خودشان می‌دیدند. یکی از آن‌ها در این مورد چنین نوشت: "با توجه به جرم و دمای جسمی که مانند یک موشک، دل منظومه‌ی خورشیدی ما را شکافت و به سوی خورشید پرواز کرد، شگفت‌آور است که سیاره‌ی زمین، با این که فاصله‌ی بسیار اندکی با آن داشت، متحمل چنان خسارات ناچیزی شده باشد. تمام مرزهای آشنای قاره‌ها و همین‌طور جرم دریاها دست نخورده باقی مانده و تنها تغییری که به وجود آمده است، تحلیل رفتن لکه‌های سفید اطراف قطب‌های زمین بود که البته فرض بر این است که آب منجمد بوده باشد."

و همین نشان می‌دهد که بزرگترین فجایع بشری از فاصله‌ی چندین میلیون کیلومتری، می‌تواند تا چه اندازه کوچک به نظر آید.

علم و خیال

۱- خلیجی یخ زده در شمالگان.

مدفون در گل و لای بر جا می‌گذاشت. سطح زمین ویران و نابود شده بود، مانند ساحلی توفان زده که همه چیز در آن دست‌خوش امواج شده باشد. زمین پوشیده از اجساد فرزندان، یعنی انسان‌ها و جانوران شده بود. روزهای پی در پی، آب زمین‌ها را می‌شست و در مسیرش هر چه خاک و درخت و خانه بود را می‌رفت و همه‌ی آنها در بیرون از شهرها روی هم تلنبار می‌شدند و یا گودال‌هایی غول‌آسا حفر می‌کرد. بعد از گذر ستاره و گرمای کشنده‌اش، زمین که روزهایی تاریک را تجربه می‌کرد، هفته‌ها و ماه‌ها بی‌وقفه می‌لرزید.

اما دیگر ستاره رفته بود. مردم که زیر فشار گرسنگی بودند، آرام آرام روحیه‌ی خود را باز یافتند و کشان کشان به سوی شهرهای نابود شده و انبارهای غله‌ی مدفون شده و زمین‌های به زیر آب رفته‌ی خویش بازگشتند. چند کشتی انگشت شماری که از توفان‌های دهشتناک آن روزها جان به در برده بودند و وضعیت چندان مناسبی نداشتند، با احتیاط در مسیرهای کم عمق دریا در امتداد نشانه‌ها و گذرگاه‌های بندرهایی که روزگاری آشنا بودند، پیش می‌رفتند. با فروکش کردن توفان، مردم دیدند که همه جا روزها داغ‌تر و خورشید بزرگ‌تر از پیش شده و ماه که یک سوم اندازه‌ی پیشین شده بود، حالا هشتاد روز طول می‌کشید تا یک دور کامل به گرد زمین بچرخد.

اما این داستان دیگر به روح برادری‌ای که به سرعت بین مردم شکل می‌گرفت نمی‌پردازد. همین‌طور به نجات قانون‌ها و کتاب‌ها و دستگاه‌ها و یا به تغییرات عجیبی که در



Herbert George Wells
(1866–1946)

مفصلی ۹۳ - شماره ۵ - فروردین ۱۳۹۶

نسخه‌ی پشیمان

مفصلی ۹۲ - شماره‌ی پنجم فصل نامی طهر و خیال - فروردین ۱۳۹۶

محمد علیزاده عطار

نوشته:
محمد علیزاده عطار

زن خیلی شدیدی بود. جراحی هم خیلی شدید شده بود. خیلی شدید. با این حال آگه نخاع قطع نشده بود، میشد به جوری جمع و جورش کرد. اما خوشبختانه مغز سالمه و تنها راهی که الان داریم، اینه که بدن رو جایگزین کنیم. خوشبختانه شوهر شما کارت عضویت بانک سلول‌های بنیادی موسسه‌ی رویان رو داره، درسته؟“

زن که اندکی آسوده شده بود پاسخ داد: ”بله. وقتی به دنیا اومده، پدرش بند نافشو اون جا بایگانی کرده. خودشم چند سال پیش درخواست ساخت یه نمونه شبیه‌سازی رو داده بود.“

:- ”بسیار کار عاقلانه‌ای کردن. ما با موسسه‌ی رویان تماس می‌گیریم. تا چند ساعت دیگه بدن شبیه سازی شوهرتون رو می‌فرستن. تو این فاصله ما هم آماده میشیم تا بتونیم اطلاعات مغز رو به بدن جدید منتقل کنیم. دیسک پشتیبان اطلاعات مغز ایشون رو آوردین؟ می‌دونین که برای انتقال اطلاعات هم به مغز نیاز هست هم به دیسک.“

:- ”بله، بله، بفرمایید. فقط... چیزه... شوهرم یه هفته‌س از مغزش پشتیبان نگرفته بود.“

:- ”مهم نیست خانم. یه هفته که چیزی نیست.“

:- ”آخه آقای دکتر این یه هفته مهمترین هفته‌ی زندگی ما بود. ما تو این هفته ازدواج کردیم و رفتیم شمال ماه عسل.“

و پزشک پاسخ داد: ”خب، متاسفانه اون دیگه اینا رو یادش نمیداد. خدا رو شکر کنید که بدن پشتیبان داشت، وگرنه باید با یه بدن شبیه سازی شده‌ی دیگه زندگی می‌کردین، البته با اطلاعات مغز شوهر خودتون. حالا فقط باید یه بار دیگه عروسی کنید!“

علم و خیال ↑

زن گفت: ”سپهر جان، یه نسخه‌ی پشتیبان بگیر دیگه عزیزم.“

مرد با بی حوصلگی پاسخ داد: ”چشمممم، گیر نده جون من.“

:- ”آخه این هفته مهمترین هفته‌ی زندگی ما بودش. مگه آدم چند بار عروسی می‌کنه تو عمرش؟“

:- ”مممم... خوب بستگی داره، یه بار، دو بار، سه بار...“

:- ”دست شما درد نکنه...“

:- ”شوخی کردم بابا، فردا تا از سر کار اومدم، اولین کارم اینه که پشتیبان رو ردیف کنم، خوبه؟ خودت پشتیبان گرفتی؟“

:- ”بله که گرفتم، همون روز بعد عروسی.“

:- ”جدی؟ کجا؟ تو ویلای شمال که دستگاه پشتیبان گیری نبود؟“

:- ”همون نزدیکای ویلا یه فروشگاه بود که داشت. اون روز شما تا لنگ ظهر خواب بودی، من رفتم خرید کنم، پشتیبان هم گرفتم. یکی هم امروز صبح گرفتم که همه‌ی خاطرات خوبمون رو یادم بمونه. اینم دیسکش.“

:- ”ا، دیسکه از این جدیدا هم هست، چه جالب.“

:- ”بیا عزیزم، یه بسته ده تایی دیسک خام هم گرفتم. یه دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیره.“

:- ”یه دقیقه نه، یه ساعت اولن. دومن من الان خستم. فردا چشم.“

صدای آژیر آمبولانس از همه سو شنیده می‌شد. زن سراسیمه خود را به بیمارستان رسانده بود. پزشک بخش اضطراری او را به سمت اتاق بستری مرد راهنمایی کرده و در همان حال توضیحاتی در مورد وضعیت شوهرش به او می‌داد: ”متاسفانه تصادف

دیدار تاریخی

سعید سیمرغ

نوشته:



راه می‌افتم و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنم. آن سوی خیابان چشمم به جایی می‌افتد که دنبالش می‌گردم. لبخند می‌زنم و از خیابانی که با استانداردهای خودمان پرند در آن پر نمی‌زند، می‌گذرم.

در مغازه را باز می‌کنم. زنگوله‌ی بالای در صدا می‌دهد. جوانکی دیلاق که عینک گرد به چشم زده، انتهای مغازه سمت چپ پشت دخل نشسته و مجله می‌خواند. چنان در خواندن غرق شده که صدای زنگوله را نمی‌شنود.

نیشخندی می‌زنم و نگاهی به دور و بر می‌اندازم. سمت چپم، قفسه بندی سیگار و آب‌نبات است. سمت راست مغازه هم یک قسمت طبقه بندی شده برای روزنامه و مجلات وجود دارد. به سوی روزنامه‌ها می‌روم و نگاهی به آنها می‌اندازم. تاریخ یکی از آنها را می‌خوانم. دهم ژانویه‌ی سال ۱۹۳۹. درست سر موقع رسیدم. به دنبال آن چه که می‌خواهم لا به لای مجله‌ها می‌گردم و سرانجام پیدایش می‌کنم. مجله‌ی امیزینگ استوریز شماره‌ی مارس که می‌دانستم در آن روز راهی پیشخوان روزنامه فروشی‌ها شده است. یکی را بر می‌دارم و به سوی جوانک پشت پیشخوان می‌روم.

جوان که تاره متوجه حضور من در مغازه شده، ناگهان مجله را می‌بندد و از جا بلند می‌شود. او هم همان مجله‌ای را می‌خواند که من برداشته‌ام. با لبخندی ساختگی می‌گوید: "روز بخیر قربان، در خدمتتون هستم." می‌گویم: "یه مجله برداشتم. دو تا بطری سودا هم می‌خوام."

جوانک به سوی یخچال می‌رود و در حالی که در آن را باز می‌کند می‌پرسد: "چه طعمی دوست دارید، قربان؟"

- "پیشنهاد خودت چیه؟"

- "پرتقالی، قربان"

- "عالیه."

در آینده‌ی قدی نگاهی به خودم می‌اندازم. کت و شلوار پشمی قهوه‌ای کم رنگ با یقه‌ی پهن، جلیقه‌ی پشمی هماهنگ با آن، پیراهن سفید یقه بلند، کراوات قهوه‌ای سوخته با خال‌های سفید و کفش‌های ورنی قهوه‌ای و سفید که مثل آینه برق می‌زند. یک کلاه فدورای قهوه‌ای هم دارم با یک روبان سفید که دورش بسته شده و درخشندگی آن روی این همه قهوه‌ای چشم را می‌زند. با خودم می‌گویم: "از لباس قهوه‌ای متنفرم!"

ولی خوب، چاره چیست؟ جایی که می‌خواهم بروم، این لباس آدم‌های متشخص است و من هم قصد دارم در آن جا تاثیرگذار به نظر برسم.

نگاهی به چمدان کوچکی می‌اندازم که می‌خواهم با خودم ببرم. در آن باز است و یک لپ‌تاپ، یک باتری اضافه برای مواقع ضروری، تعدادی کتاب، و یک مونیوپاد داخلش است. می‌خواهم آن جا که رفتم، کلی سلفی بگیرم. سلفی‌های تاریخی‌ای خواهند شد.

در چمدان را می‌بندم و آن را برمی‌دارم. حالا برای رفتن آماده هستم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌روم.

به مقصد رسیدم. ساعت حدود دو بعد از ظهر است و کمابیش خلوت. در یک کوچه‌ی تنگ و باریک بین ساختمان‌های چند طبقه هستم که بینشان طناب‌های رخت‌خودنمایی می‌کند. هوا اگر چه آفتابی‌ست، ولی خیلی سرد است و این جا و آن جا، کپه‌های برفی که معلوم است چند روز پیش باریده به چشم می‌خورند. وسیله‌ی نقلیه‌ام را جمع می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم. از کوچه بیرون می‌آیم و نگاهی به تابلوی خیابان می‌اندازم، خیابان ویندسر. درست آمده‌ام. خوشبختانه خیابان کوتاهی است و باعث می‌شود مقصدم را زود پیدا کنم.

اومدین. مال کدوم مجله این؟“
-: ”هیچ کدوم. من از آینده اومدم.“
-: ”مسخرس! فکر می کردم فقط تو داستان علمی تخیله که کسی از آینده میاد.“
-: ”خوب، آره، قبلن این طوری بود، ولی حالا شده دیگه.“

با یکدندگی می گوید: ”ثابت کن!“
-: ”حتمن.“ چمدانم را باز می کنم و لپتاپم را بیرون می آورم. با چشمان گرد شده به لپ تاپ و بقیه ی چیزهایی که داخل چمدان است نگاه می کند.

لپ تاپ را روی میز می گذارم و بازش می کنم. می پرسم: ”می دونی این چیه؟“
چشمش روی صفحه ی کلید ثابت می شود و می گوید: ”شبیه ماشین تحریره، ولی کاغذ نداره.“

سری تکان می دهد و می گویم: ”یکی از کارایی که انجام میده، پردازش متنه. الان بهت نشون میدم چه جور ی.“

لپ تاپ را روشن می کنم. تا زمانی که راه اندازی شود واکنش جوانک را زیر نظر گرفته ام. دیدن واکنش کسی که برای نخستین بار صفحه ی نمایش می بیند، آن هم زمانی که هنوز تلویزیون وجود ندارد، خیلی جالب است. کمی برایش در مورد کارایی های مختلف لپ تاپ توضیح می دهم، قسمتی از یک متن را تایپ می کنم، چند عکس نشان می دهم، چند فایل موسیقی پخش می کنم و در آخر هم قسمتی از یک فیلم علمی تخیلی. جوان با دهان باز و در حالی که به شدت شیفته ی آن شده، فیلم را تماشا می کند.
می پرسم: ”حالا باور کردی من از آینده اومدم؟“

-: ”آره، مثل این که راست میگی. ولی نگفتی از چه سالی اومدی؟“
-: ”زیاد دور نیست، سال ۲۰۱۷. در واقع، اون موقعی که من به دنیا اومدم، تو شصت

جوان با دو بطری بر می گردد و آنها را روی پیشخوان کنار مجله می گذارد و می گوید: ”چیز دیگه ای لازم ندارید، قربان؟“

-: ”میشه در بطری ها رو باز کنید؟“
-: ”حتمن.“
در بطری ها را باز می کند و می گوید: ”لطفن بیست سنت، قربان.“

دو تا سکه ی ده سنتی به او می دهم. یکی از بطری ها را هم روی میز به سویش هل می دهم و می گویم: ”اینو مهمون منی، ایک!“

میزی وسط مغازه هست و برای مشتری ها گذاشته شده تا پشت آن با خیال راحت نوشینی شان را بنوشند. روی صندلی پشت میز می نشینم، کلاهم را روی میز می گذارم و نگاهی به جوانک می اندازم که مشکوکانه در حال برانداز کردن من است.

با بطری به او اشاره می کنم و می گویم: ”یه دقیقه بیا این جا پسر! بیا با هم اختلاط کنیم!“
با اخم می گوید: ”شما منو می شناسین؟ من تا حالا این جا ندیده بودمتون!“

سری تکان می دهم و می گویم: ”اولین باره که میام این جا، ولی تو رو خوب می شناسم.“
پیش از این که پرسش دیگری بپرسد، مجله را باز می کنم. ورق می زنم تا به صفحه ی مورد نظر برسم. داستانی است به نام «سرگردان پیرامون وستا». با انگشت روی عنوان داستان می زنم و می گویم: ”این داستانو تو نوشتی.“

جوان که با اشاره به داستانش کنجکاو شده، بطری سودا را برمی دارد و به سوی میز می آید. این که دعوتم به نوشیدنی را قبول کرده به فال نیک می گیرم. پشت میز می نشیند و می گوید: ”آره من نوشتم. گفتی منو می شناسی؟“

-: ”خیلی خوب می شناسمت. عاشق نوشته هاتم.“

-: ”این اولین نوشته ی منه که چاپ شده.“
بعد ناگهان طوری که انگار تازه متوجه چیزی شده با اشتیاق می گوید: ”نکنه از دفتر مجله

سالت بود.“

:- ”ثصت سال! تو سال ۲۰۱۷ من هنوز زنده هستم؟“

:- ”نه، تو سال ۱۹۹۲ می میری. در اثر یه سهل انگاری پزشکی.“

:- ”چقدر حیف!“

:- ”واقعن که حیف.“

:- ”من چکاره میشم؟“

:- ”تو یه نویسنده ی خیلی مشهور میشی.

توی تمام دنیا میلیون ها نفر می شناسنت.

من خودم یکی از طرفداراتم. همیشه آرزو

داشتم بینمت، ولی اون موقعی که من قاطی

طرفدارات شدم، تو مرده بودی، به خاطر همین

چاره ای نبود به جز استفاده از ماشین زمان.“

با اشاره به نویسنده گی، دوباره به داخل

چمدان نگاه می کند و چشمش متوجه

کتابها می شود. یکی از آنها را برمی دارد.

کتابی با جلد سفید و تصویری از یک پیرمرد

که ظاهر خردمندی دارد. روی آن نوشته شده:

I. Asimov

جوانک می گوید: ”این منم؟“

:- ”آره. این کتاب زندگی نامته.“

:- ”زندگی نامه ی من؟ میشه بخونمش؟“

:- ”متاسفانه نه. چون ممکنه رو زندگی

آیندت تاثیر بذاره. در واقع، من آوردمش این

جا تا برام امضاش کنی.“

:- ”مایه ی افتخاره. تا حالا برای کسی کتاب

امضا نکردم. این مورد هم یه مورد خاصه. هه

هه!“

کتاب را امضا می کند و به دستم می دهد. با

خوشحالی کتاب را داخل چمدان می گذارم.

جوان به در شیشه ای مغازه خیره می شود.

مردی پشت در است. جوان می گوید: ”پدرم

اومد. بهتره این چیزا رو نبینه.“

لپ تاپ را می بندم و همراه با کتاب به درون

چمدان برمی گردانم. در مغازه باز می شود و

مردی در حدود چهل و پنج ساله که موهای

کم پشتی دارد وارد می شود. جوانک از پشت

میز بلند می شود و می گوید: ”سلام پدر.“ و

به سمت من اشاره می کند و ادامه می دهد:

”ایشون آقای... ویلیامز از دوستای خوب منه.“

پدر جوان به سوی من می آید و دستش را

دراز می کند. از جا بلند می شود و دست او

را می گیرم و می گویم: ”از آشنایی باهاتون

خوشحالم. پسرتون نویسنده ی فوق العاده ایه.

مطمعنن یه روزی همه می شناسنش.“

پدر جوان لبخندی می زند و با غرور دستی

دور شانه ی پسرش می اندازد و می گوید:

”همین طوره، همین طوره.“

نگاهی به ساعت می اندازم. دیگر باید بروم.

پدر جوانک هم ساعت دیجیتالی مرا دیده و

کمی مشکوک شده. می گویم: ”خوب، روز

خوبی داشته باشین.“ سرم را به سوی شان تکان

می دهم و می گویم: ”آیزاک! آقای آسیموف!“

کلاهم را از روی میز برمی دارم و به سوی

در می روم. آقای آسیموف به سوی پیشخوان

می رود، ولی آیزاک هنوز با دهان باز به من

خیره شده. کمی دلم برایش می سوزد. می دانم

به محض این که از در خارج شوم، همه ی این

رویداد را فراموش خواهد کرد و من برایش

یک مشتری عادی خواهم بود، مثل همه ی

مشتری های دیگر. باید هم این طور باشد. او

نباید چیزی به یاد بیاورد. چون ممکن است

روی استعدادش تاثیر بگذارد.

در را پشت سرم می بندم و به سوی همان

کوچه ی باریک می روم. ماشین زمان را از

داخل جیبم بیرون می آورم و راه می اندازم.

به خانه که می رسم، بی درنگ چمدان را

باز می کنم و کتاب امضا شده و مجله ای که

نخستین داستان آیزاک آسیموف در آن چاپ

شده را برمی دارم. ناگهان دردی به قلبم چنگ

می زند. یادم رفته با او سلفی بگیرم!

علم و خیال



مشتری



TRAPPIST-1

خورشید

آیو



b



احتمال وجود زندگی

c



اروپا



احتمال وجود زندگی

d



گنیمید



احتمال وجود زندگی

e



f



g



کالیستو



h



تیر

کشفی هیجان انگیز:

کشف یک منظومه در فاصله‌ی کمتر از چهار سال نوری از زمین با احتمال وجود زندگی در سه سیاره‌ی آن از هیجان‌انگیزترین خبرهای نجومی این چند سال است. منظومه‌ای با هفت سیاره‌ی سنگی کمابیش هم اندازه‌ی زمین و با احتمال وجود آب مایع و خورشیدی که یک ستاره‌ی کوتوله‌ی فراسرد است با دمای سطحی در حدود ۲۷۰۰ تا ۳۰۰۰ درجه‌ی کلوین و جرمی در حدود هشت درصد جرم خورشید و کمی بزرگتر از سیاره‌ی مشتری. چند ماه پیش هم اخترشناسان اعلام کردند جهان ۱۰ مرتبه بزرگتر از چیزی است که تا پیش از آن می‌پنداشته‌اند. به این ترتیب در جهان بسیار بزرگتر، احتمال وجود زندگی در سطح هوشمند هم بسیار بیشتر از پیش خواهد بود. پاسخ این پرسش که چرا هنوز هیچ کدامشان را نیافته‌ایم، این است: **کیهان بی‌رحمانه بزرگ است.**

زهرة



زمین



بهرام

